فریاد عاصی

در

صدای دریا



گزینش و تدوین از :

سرور انوری



فریاد عاصی
در
صدای دریا

برگزیدهء اشعار و ترانه ها
همراه با گفت و شنودی کوتاه
و یك مقاله از شاعر



گزینش و تدوین از :

سرور انوری

سال ۱۳۷٦ خورشیدی


از انتشارات فروشگاه کتاب فرهاد

نام کتاب	:	فریاد عاصی در صدای دریا
گزینش و تدوین	:	سرور انوری
تیراژ	:	۲۰۰۰ نسخه
سال چاپ	:	۱۳۷۶ خورشیدی
کمپوز و دیزاین	:	حمید نور

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه	هفتم
در باره‌ء «عاصی» و «شعر» او	۱
حرفهایی در شناخت عاصی از فرهاد دریا	٤
چند سطر از نامه‌ء «میترا عاصی» همسر شاعر...	۱۲
شعر عاصی آواز دریا	۱٤
خلوت	۱۷
درخت عاشق	۱۸
کابل	۱۹
لیلی	۲۱
فرشته	۲۲
فرشته	۲۳
بگذارید تماشا کنمش	۲٥
باد	۲۸
مولاعلی	۳۱
دخترک وطن	۳۲
لیلی	۳۳
مهربانی	۳٤
ستاره‌ء شام	۳٥
دیار نازنین من	۳٦
دوبیتی های سرگردان	۳۷

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

اقرأ باسم ربك

شاعری آزاده که در شبهای ظلمانی میهن، سخن از نور و سپیده داشت و کلام از عشق و حماسه، چون آرش کمانکشی از صخره های برفپوش هندوکش بر پهندشت شعر روزگار ما فرود آمد و استوار و بی هراس در هوای سرد و یخبندان زمستانی، قامت افراخت تا گرما و مهربانی را برای انبوه مردم، این پاکان خون آلود قسمت کند و مقاومت و مهرورزی را هدیه نماید.

عبدالقهار عاصی شاعر شهید که دیوان عاشقانهء باغ در بغل داشت و سرود مقاومت و ماندگاری بر لب، یك دهه و اندی با شور و شیدایی و شعور و تفکر به کار شاعری پرداخت و با شعرها و ترانه هایش در شب دیجور که طاعون سرخ در این کهن بوم و بر مرگ ارزانی می کرد و بردرازنای تاریکی و سیاهی می افزود، نقبی به سوی نور و روشنایی زد و با سروده هایش پنجره هایی روبه کوچهء آفتابی عشق و زنده گی و همدلی گشود و درب ها و دریچه هایی رخ به شهر آزادی و سرفرازی.

حقا، وقتی شعری از عاصی این سرود پرداز معترض و مبارز را می خوانی، گویی در کلامش، صدای به هم خوردن بالهای عقاب بلند پروازی را می شنوی که صفیر زنان در چشم اندازت تا دور دستها اوج می گیرد، و آوانی هم که به ترانه یی از او، گوش فرا می دهی، انگار همهمهء جنگل و ترنم دریا را می نیوشی که تغزل رنگین و آهنگین دلبسته گی به زنده گی و زیبایی را نجوا می کند.

هان ! دفتر شعرهای عاصی را که ورق میزنی، می نگری هر غزل و غم او در

کارگاه ذهن سیال و اندیشهء شقاف، چه با شکوه بافته و تنیده شده است. تخیل فرهیخته و قریحهء مواج و طبع سرشار او چنان سخنش را بالنده گی و پخته گی داده است که با خوانش شعرش، زیر لب می گویی : چه استعدادی که در جوانی، پخته گی دارد.

اما این استعداد خوب که شاخه های سبز نخل بلند شعرش را در هوای آزاد رها کرده بود و ریشه هایش را در خاك و صخره استوار، کمتر شناخته شد، چرا ؟ برای اینکه سالیان بدی بود، سال خون، سال جدایی، سال ارواح خبیثه!

سالهایی که زنده گی از دهلیز ترس و سکوت می گذشت، زمانهء بیم زده و خوف انگیزی بود، کشور در سیطرهء استکبار سرخ و دستیاران مزدورش عذاب می دید و درد می کشید. روزگار تفتیش عقاید و شکنجه و جاسوسی و خبر چینی بود، و در چنین حال و احوالی، دوری و بی مهری، راه و رسم روز بود.

عاصی در محدودهء تنگ و خفقان آور چنین سالها، شیپور چی بیداری و بیدار دلی و فریاد گر خشماگین دردها و نامرادیهای مردم در عرصهء شعر بود. او چاووش کاروان شرف و آزاده گی و گردنفرازی زمانهء ما در روز و روزگاری بود که ارتش سرخ و مزد بگیرانش، شرافت و آزادی را گلوله باران می کردند.

آری ! عاصی شاعر متهور و سخن پرداز نستوه بود، خشم و خروش و عصیانگری های انسانی او در گسترهء شعر روزگار مان کاملاً مشهود است. وی پیوسته در کلام پر از عشق و ستاره اش، صدایش را بلند نگهداشته است و این صدای بلند او در سروده هایش چنان جاریست که به «دریا» پیوسته است. «فریاد عاصی» با «صدای دریا» در آمیخته، و این چه زیباست، چه پذیرفتنی و دوست داشتنی.

«عاصی» و «فرهاد دریا» دو همصدا و هم آوا در اقلیم شعر و هنر روزگار ما اند. کارنامهء هنری این دو یار حجره و گرمابه و کوی و برزن، طی یك دهه و اندی واقعا تحسین انگیز است.

امروزه کتابهای شعر عاصی از ارج ومقدار بسیاری برخوردار است و دست به دست می گردند و همینطور آهنگهای دریا نوازشگر روح و روان و جانهاست و ترانه های او دلها را تسخیر می کند.

در پایان سخن، در باره، این کتاب، چند نکته یی که نباید ناگفته گذاشت:

اولاً - این کتاب، برگزیده، اشعار عاصی از هشت مجموعه، شعری اوست که بنابر خط دید و ذوق و سلیقه، مدون فراهم آمده و در کار گزینش سعی گردیده اندیشه و فکر شاعر همراه با تصویرهای شگفتی انگیز در چشم انداز خواننده قرار گیرد.

ثانیاً - سروده های عاصی که فرهاد دریا روی آن آهنگ ساخته و با آواز گرم و گیرایش بر نوار پیاده نموده است، دربرگیر تمامی شعرهای عاصی نیست که دریا آنها را بر روی نوار موسیقی آورده است بلکه بخشی از آن بوده که در این کتاب درج شده است.

ثالثاً - یکی از آخرین نبشته های عاصی که مقالتی است با دید و نظر انتقادی پیرامون انجمن نویسنده گان افغانستان در آخرین بخش کتاب آورده شده است تا بیانگر قلم جسور و رسا و نمایانگر نثر بلیغ و شیوای عاصی باشد و هم گپ هایی آفتابی گردد که نباید مسکوت بماند.

رابعاً - چاپ و پخش این کتاب شعر، این بهین دوست، این بهین چیز، در سر آغاز کار مشترك انتشاراتی من و دوست عزیز و گرانقدرم «محمد فهیم رحیمیار» گامیست در جهت خدمات فرهنگی و مطبوعاتی که امیدواریم طرف توجه خواننده گان عزیز و کتاب دوستان و هواخواهان و شیفته گان هنر و ادبیات و دوستداران شعر امروز واقع گردد.

والسلام

سرور انوری

پشاور - سرطان ۱۳۷۶ خورشیدی

دربارهء «عاصی» و «شعر» او

عاصی در سالهای تلخ از درخت آتش میوه می چید و برهنه تر از خورشید، شمشیر می کشید و نسوج حنجره اش را تنها بافت شناسان حماسه می توانستند بشناسند.

واصف باختری

(از سوگواران) - مجله، آواز، حوت ۱۳۷۳

عاصی شاعر مردم خود و بازگو کنندهء درد های مردم خود بود و تامردم، این انبوه پاك روستایی و شهری کشور ما، در آن مهد پاکان خون آلود، حضور تاریخ ساز خود را دارند، او نیز با آنان و درسینه های شان خواهد ماند.

دکتور سید مخدوم رهین

(سوغات کابل) - جریده، امید (چاپ امریکا) شماره، (۱۵۵) سال ۱۹۹۶

عاصی یك پدیدهء بی نظیر و تکرار نشدنی در تاریخ ادبیات افغانستان خواهد بود. او کوه است که برای تماشای آن باید ازش فاصله بگیری- هرقدر زمان بگذرد، جلال عاصی و مقام عاصی برجسته خواهد شد، و شهید عاصی این «صدای ملت» در دلهای مردم زنده خواهد بود - چون او شاعر و سخنگوی زمان خود بود و

بیان تاریخ خونین این برهه، هستی ملت مان.

دلجو حسینی

(شاعری ازمیان آتش) جریده، قلم - شماره، (۳۰) میزان سال ۱۳۷۳

شعر عاصی یکی از پر بارترین شعر های معاصر افغانستان است، شعریست که صراحت دارد و خشمگین است و سالهاست که پوسته های سخت محافظه کاری را ترکانده و از اعماق روحش باخنجر خونین خود فریاد برداشته است.

شیر محمد خارا

(عاصی شعر مقاومت) آواز- شماره، اول سال ۱۳۷٤

شعرهای عاصی گاهی چنان گلزاری گلهای اندوه و آواره گی مردم و ویرانی دهکده ها و عشق های پرپر شده را درخویش دارد و گاهی هم چنان کاجستانی کاج غرور، استقامت و مردانگی ملت مسلمان افغانستان را در خویش می پرورد.

پرتو نادری

(گل سوری پرپرشد)- قلم - شماره (٤۳) سال پنجم

واقعی ترین اجتماعیات زمان و جامعه و مردم خودش را، عاصی توانسته است که با چیره دستی تمام به ماندگارترین و خیال انگیزترین گونه در شعرهایش بسراید و شعرش و هنرش را درخدمت ایمانش و مردمش قرار بدهد و از قیام و جهاد مردمش حماسه هایی بسازد و بسراید که ظاهرش به تخیل یك غزل زیبا می ماند و

باطنش صدای رسای شورش و عصیان.

دکتور سید عسکر موسوی

(عاصی، شعروجامعه) مجلهء تعاون - شماره پنجم - سال ۱۳۷۵)

وقتی سروده های قهار عاصی راخواندم، دلم شد، همه ی نوشته هایم را در آتش اندازم.

رازق فانی

(شاعر غزل معروف :

همه جا دکان رنگ است همه رنگ می فروشد

دل من به شیشه سوزد همه سنگ می فروشد)

عاصی یك دهه واندی پیش، روزگاری به عنوان شاعر، نام و نشانی به هم زد که میهنش در چنبرهء ارتش سرخ ضجه می کشید و از همان نخستین ایام، بیانش نمود و پژواك روان ملتی شد که از رنج می گدازد و همچنان ایستاده می ماند.

شمس الحق آریانفر

(شاعر ملی و شعر مقاومت) - قلم - ۳۰ میزان ۱۳۷۳)

حرفهایی در شناخت

عاصی

از

فرهاد دریا

عاصی کهستان زاده با دل صاف و بزرگ روستایی، عشق تولدش داد و درد شاعرش کرد و تانفسی واپسین به نام ملتی سرود که «مرگ های شان بازار میشود» و «در تب زرد سیاست» پوده می شوند. او شعر را در سالیان آغاز یورش اشغالگران روسی و تفنگ به مزدانشان باغزل آغازید. امازمانی روح عشق و شعر در کلامش دمید که به سرودن دوبیتی پرداخت و در آن قالب، عاشقانه هایی از جنس نور و ابریشم آفرید. آن زمان مصادف بود باسالیان نخست تحصیلش در دانشکده، کشاورزی دانشگاه کابل. بعد رباعی را تجربه کردو در هوای کرانه های باز این دریا مروارید سخنان بلند تری سفت. درد او که درد ملت او نیز بود اولین بار در قالب رباعی بیان گردید. گرچه تجارب آغازین عاصی از کلی پردازی ها مبرا نبودند، اما هر چه بود پرخاشگری او را به نحوی ایینه داری می کرد. دوستی و معرفت او در محیط شیرین دانشگاه با شاعر نو پرداز عظیم که اینك نوذرالیاس تخلص می کند به قول خودش او را در سفر بی بازگشت در کوچه باغهای ابریشمین شعر رهگشای خوبی شد که هوای شعر

نوذرالیاس در زبان عاصی آن سالها نمی توانست از نظر پنهان بماند.

عقد محبت ما دوتن را نیز در همان ایام مبارك تحصیل بستند و جدا از زمان کوتاهی که بنام قهار امان، تجربه های موزون خود را اینجا و آنجا به چاپ می رسانید، آشنایی ما حدوداً با آغاز شاعری او مصادف بود و از آن روزگار تا پگاهی که نعمت آسمان آبی وطن بر من حرام شد و ناگزیری های آواره گی پیش آمد «یار گرمابه و گلستان» هم بودیم و چه بگویم که زبان ناتوان از گفت باز می ماند...

آن روز ها سال و اندی پیشتر از عاصی بر دروازه های رادیو و تلویزیون و مطبوعات انگشت کوبیده بودم. وقتی دوستان وسیلهء آشنایی ما را در تفریحگاه های دانشکدهء کشاورزی فراهم مینمودند، عاصی در نهایت اکراه و خشونت با من سلام و علیك و خوش وبش کرد. سببش را نیز بعدها که بعدها دیگر دو روح در یك بدن شده بودیم با خندهء بلند مطمینش چنین حکایت کرد که چون مرا در دیدار نخست به قول خودش «بچهء خان» و ناهنرمند یافته بود و در نگاه به ظاهر آرام من حرفی و صوتی در بیگانگی با روح وحشی و کهپایه نشین خود شنیده بود، دیدار های نخست ما در پرتو خشونت فطری او حرام شد. دیری نپایید که ماهمدیگر خود را فهمیدیم و یافتیم. پس از آن مجالس شعر و موسیقی ما بر پای بود و حلقهء جوانان همه عاشق و همه صادق گرد ما دوتن جمع بودند. شام های جمعه همه در خانقاه آغا صاحب سید مظفر الدین شاه واقع تپهء کارته سخی دور دامن آن پیر جهاندیده جمع می آمدیم و من از سر شب تا لرزان سپیده، یك نفس ترانه و دوبیتی عاشقانه های سوخته می خواندم و از شام تا بام با شور و ترنگ لاهوتی مقام «بهیروی». همه با هم، درازی شب را می گریستیم و سینه از کینه می شستیم. از جمع یاران خانقاه آنکه گریه بی اختیار داشت و خود دار نبود و حرف عشق و درد از دلش چه روز بر زبان جاری می گشت و گرمتر از همه می تپید، عاصی عزیز بود، نخستین

دوبیتی های پرشور عاشقانه را که اغلب با پرداخت و رنگ تازه ای تجربه می کرد و می سرود، من آهنگش کرده ثبت نوار می نمودم که دوبیتی های ترانهٔ آشنای «فرشته جان» فرآوردهٔ همان سالهای خوشبخت است، به یاد دارم در یکی از همان شبها که مثل همیشه سخن سخن عشق و شعر و موسیقی بود، نوذرالیاس طرح مبنی بر بنیاد گذاشتن خانهٔ شعر و موسیقی به نام «دل آباد» به میان آورد که بایستی بر دامنهٔ کوه کارتهٔ سخی بدست خود ما تهداب گذاری میشد. حلاوت این طرح، دیرسال دهن ذوق و خیالات ما را آب می انداخت و گاهی عاصی می گفت که اگر «دل آباد» را ساخته بودیم امروز او این قدر بی خانه نبود.

ذهن نویسندهٔ عاصی پس از دوبیتی و رباعی تجربه ای تازه تر و مجاب کننده تری می طلبید که در نتیجه به غزل در پرداخت تازه تر آن روی آورد. فراوان غزل سرود و غزل تجربه کرد. برای غزل، تسلسل و یك پارچه گی مضمون آورد و از پراگنده گی تك بیت وارش رهایی بخشید. کمی بعد که مصادف باسالهای پایان تحصیل او در دانشکدهٔ کشاورزی دانشگاه کابل بود با شعر نیمایی آشنا گردید و در این آشنایی، نوذرالیاس بی اثر نبود.

پس از پایان دانشگاه دو سال و ماهی چند را در ولایت لوگر منحیث مامور زراعت مشغول کارشد. اولین تجربه های جدی شعر نیمایی عاصی در تنهایی و یکه گردی های آن ولا شکل یافت و این سفر ارمغان آور دگرگونی های عظیمی در شعر و تأملات او گردید. شمار نه چندان کمی از سروده های آن ایام و سالیان بعد تا امروز نا چاپ اند و از بخت بلند کاپی های دست نویس آن نزد ما موجود است که یکی پی دیگری اقبال چاپ خواهند یافت. دوسال و اندی بعد در آستانهٔ زمستان (١٣٦٤) زمینه های کار را در یکی از ادارات فرهنگی شهر کابل جستجو نموده در ادارهٔ جریده دهقان (که هرگز محل مناسبی برای عاصی شاعر نبود) در کار سیاه کردن دفتر حاضری شد. از آن روزگار به بعد راهش به

سوی حلقه های ژورنالستیک باز گردید که خود باعث ایجاد آشنایی های وسیع تری با اهل شعر و هنر و قلم شد. اینك دیگر چاپ جدی تر اشعارش آغاز گردیده بود و مردم عاصی را از طریق چاپ اشعارش در مطبوعات و ترانه های دریا در رادیو و تلویزیون می شناختند و در حلقات فرهنگی و هنری، سخن سخن او بود، نخستین مجموعهء شعری اش در سال (۱۳۶۷) از سوی انجمن نویسنده گان به نام «مقامهء گل سوری» از چاپ برآمد که اشعار سالهای (۱۳۶۲تا ۱۳۶۶) او را در احاطه داشت یعنی شماری در لوگر و باقی در کابل و لشکرگاه و هرات سروده شده بودند. در محیط کار تازه اش امکان آنرا میسر یافت تا منحیث خبرنگار جریده به منظور آشنایی با زنده گی دهاقین کشور به ولایات دور و نزدیك سفر نماید : دراین ایام بیشترینه ولایات را سفر کرد و نارواي را که در حق ملت و فرهنگ و کشورش می رفت در روشنی و آگاهی بیشتری دید و آغازی دو باره یافت و به راه افتاد و در هیأت انسان دردمند و شاعر ملتزم قدراست نمود وقیام کرد.

از آن پس هر چه میگفت از جنس آزادی بود و جز آزادی کمتر گفت. درد ها یکی پی دیگری به سراغش می آمدند. تنور سینه اش از تب آتش درد و رنج صیقل می یافت و گرمتر میشد. زبانش شاعرانه تر میگشت و بیانش در قبال آزادی طلبی نترس و گستاخانه تر. عشق زمینی نیز دردی بر دردهایش افزود و شعرش را تا حدمبارك ترین و پرشورترین عاشقانه های جهان رنگ آورد و شور بخشید. تا بدآنجا که کلامش را از هر جا آغاز می کردی آهنگی می آورد تر و ترانه میشد سرشار از شرنگ موسیقی، وقتی شعر خود را اولین بار برایم می خواند پشت دیوار واژه ها همزمان سیل عظیم وبی اختیار موسیقی آنرا با گوش جان می شنیدم که هر ثانیه ترانه ای و آهنگی را چراغم میدادند. این توفیق در کلام کمتر شاعری دیده شده و اگر بوده مولانایی بوده و حافظی...

آشنایی وارادتش به بزرگمرد نام آور ، واصف باختری از همین سالها شروع

شد وثمره، این آشنایی، صلابت و صیقل بیشتر شعر او بود.

باختری را استاد می گفت و حقا نه تنها بر عاصی که بر بیشترینه شاعران هم عصر او نیز حق استادی دارد. واصف باختری با تبحر، دانش و اعتباری که میان آگاهان و حلقات فرهنگی داشت همواره در برابر بدخواهان و معارضان او سدمطمئینی بود. او هرآنچه را که دردیگران کمتر می یافت، در عاصی یافته بود...

دیگر عاصی و شعر او خیلی فراتر از چند تصنیف و ترانه و دوبیتی مطرح بود. مجموعه هایی هم با چاپ می رسیدند و نایاب می گردیدند (حکایت کار صعب چاپ کتب و آثارش در مطبوعات بنابر حضور ساطور بیرحم سانسور رژیم، خود داستان دیگریست که مقال حاضر را مجال آن نباشد.) هر جا عاصی بود شعر بود و هر جا شعر بود عاصی بود. با آنکه نیاز به گفت نیست، با آن هم آن سالها، سالیان سیاه حکومت اشغالگران روسی و تفنگ به مزدانشان بود و مقاومت فرهنگی چه در درون و چه در بیرون مرزها جریان داشت و اما حسرتا که مقاومت درون مرزی را که دشوار تر بوده تا دیر زمان وحتی گاهی تا امروز نیز کتمان کرده کمتر بدان اقرار می کنند. چه بسا که شاعرانه ترین و بلند ترین سروده های دوره، مقاومت در داخل مرزها و در وطن سروده شده اما کمتر شناخته شدند. و اما عاصی اگر در درون مرزها شعر سالار دوره، مقاومت نبود کمتر از آنش نیز نتوان گفت ...

از او تا اکنون مجموعه های شعری مقامه، گل سوری، لالایی برای ملیمه، غزل من و غم من، تنها ولی همیشه و از جزیره، خون به چاپ رسیده و دو مجموعه دیگری یکی منتخب اشعار مقاومت و دیگر خاطرات سقوط کابل به همت فرهنگی عزیز محمد حسین جعفریان در ایران آماده، چاپ است و یا شاید وقتی مجموعه، حاضر به چاپ برسد آن دو دیگر نیز اقبال چاپ یافته اند. عاصی وقتی پس از سفر چند ماهه خود، ایران را به قصد کابل در سفر افتاد،

حروفچینی شده ای (از آتش از بریشم) را با نامهء که دریغا آخرین نامهء او بود به منظور چاپ برایم فرستاد.

نامه را با بیتی از خواجهء عاشقان حافظ چنین آغاز کرده بود :

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهر یار خود باشم

(... من به همان پیمانه که توانایی داشتم از عهده دور ماندن برآمدم، باقی را نمی توانم. کشش های خاك و وطن خیلی دست و پاگیر است، بناً یا علی می روم به کابل ...)

او رفت. آن روز ٤ سنبله ۱۳۷۳ بود که مشهد را با همسر وطفل چندماهه اش به قصد کابل ترك کرد. دیدار سه هفته و اندی بیشترك این مرد یاآفتاب رنگ پریده و وحشت گرفتهء کابل، غم آمده از غربت و دوری را اندك در وی فروکش کرد، و اما هنوز گرد سفر از تن نشسته بود که در سفر دیگری افتاد. این بار این سفر به غربت نیانجامید که راه به عرش وصل و آرامش جاودانه برد...

شعرعاصی مثل هر شعر دیگری بی بلند و پست نبود. با این هم غیر قابل انکار است که در حدود ٤٠ وزن عروضی در شعر او دیده شده و در اشکال مختلف شعری تجربه های مجاب کننده و اکثراً خاص خودش را در غزل، دوبیتی، رباعی، مثنوی، شعر نیمایی و شعر سپید داشته است...

به خاطر دارم نیمهء دوم سالهای شصت بود و ماباهم در جشن فراغت دانشجویان دانشکدهء طب کابل اشتراك ورزیده بودیم. آن شب او با صدای همیشه گرمش این شعر را که تازه سروده بود خواند :

ملتم پرچمش افراخته یکبار دگر
چرخ پیشش سپرانداخته یك باردگر

درست چند لحظه، گذرا پس از ختم شعر، عاصی را روی شانه های جوانانی یافتم که او را چنان چون گنجی از شانه به شانهء دیگری تحویل میدادند وسر و روی و دستش را غرق بوسه می کردند.

ورود او به موسیقی البته از کودکی هایش می آمد و پس از دوستی ما این ورود آگاهانه و با شناخت جزئیات صورت می گرفت. روزها باهم بحث های خیلی دقیق بر موسیقی و زبان وبیان آن داشتیم و در صحبت شناخت گونه گونی نوای خوش و خواهر خوانده گی همزاد دیرینه اش شعر، شب به صبح می رسانیدیم. طبع موسیقی پسندی او چیزی میان حماسه و عاشقانه بود، درست مثل شعرهایش که میان عشق و حماسه در نوسان بودند. و رود ژرفتر او به موسیقی، تجارب بیشتری در وزن برایش ارمغان آورد...

عاصی آتشی مدام در زبانه بود. طبع فورانی داشت و زمانی که می سرود اکثر از فرط هجوم شعر تازه ای فرصت اصلاح دو بارهء شعر نو ساخته را نداشت. با آنکه بر خلاف معمول خیلی دیر به شاعری آغاز کرد بیشتر از دیگران سرود و اگر سیاه مشق و نخستین تجارب او را که اکثر بدست خودش نابود شدند به حساب نیاریم جمعاً حدود (۱۲) سال یا کمتر از آن شعر سرود یعنی از اوایل سالهای (۶۰ تا ۱۳۷۳) اما با آنکه تا کنون از او هشت مجموعه شعری چاپ شده داریم قسمت زیادی از آثار او هنوز به زیور چاپ آراسته نشده اند...

آشنایی با شعر احمد شاملو و واصف باختری را برای خود حادثه میدانست و از تاثیر پذیری از آنان در کمال حرمت یاد می کرد. در حق خداوند گار بلخ مولانا جلال الدین محمد ارادت و اخلاص راه مرید را داشت و شعر آن بزرگوار را مثل داروی معجزه گری می نوشید و به لذت روحانی و وجد و حال عجیبی دست می یافت صفا و گرمی کلام صوفی وارسته صوفی عشقری را نیز دوست میداشت و از او در برابر مخالفانش به دفاع بر می خاست. درسالیان آخر حیات

کوتاهش با حضرت ابوالمعانی بیدل انس گرفته و از دامن آن بزرگوار فیض ها برد که پیدایی گاه گاه اشارات و استعارات سبك هندی در شعرش محصول همین سالهای سیر و تأمل در کلام و اندیشه ابوالمعانی است...

عاصی در وجدان بیدار یك ملت نفسی جاودانه خواهد کشید و ناجوی بلند شعرش بر پیشانی گردنه های بلند حقیقت همیشه خواهد درخشید و همیشه سبز سبز خواهد ماند.

فرهاد دریا

سرطان ۱۳۷٤

شهر دور تموند آلمان

(بر گرفته شده از دیباچه، مجموعه، شعری عاصی به نام

«از آتش از بریشم» (*) چاپ مشهد - سال ۱۳۷٤)

(*) مجموعه، شعری «از آتش از بریشم» به همت هنرمند آگاه «فرهاد دریا» به طبع رسیده که «دریا» پیش درآمدی نیز بر آن زیر عنوان « شاعر مردی به نام آزادی» نگاشته است که بخش هایی از آن دراینجا به نقل آورده شد.

«میترا عاصی» همسر شاعـــر
به
دوست هنرمند شان «فرهاد دریا»

فرهاد دریا می گوید :

(میترا عاصی) رفیق شفیق و شریك خنده ها و گریه های عاصی در نامه یی برایم نوشت : «٤ میزان مصادف با سی و هشتمین سالگرد تولد عاصی بود. آن روز را در کانون کوچك خانوادهء خود تجلیل کردیم. خیلی خوش بود و در سفره دعا کرد که شکر الحمدلله تاوان سرومال ندادیم، آرزوهایم بر آورده شده کتاب های زیادی چاپ کردم، یکی دوتای دیگر زیرچاپ اند. زن خوب نصیبم شد، اولاد دار شدم، صرف آرزوی آرامی وطن را شاید به گور ببرم... پنجم میزان تا ناوقت های شب نوشت و سفرنامه را که در ایران نوشته بود پاك نویس کرد. گفتم : چرا اینقدر عجله داری؟، گفت : می ترسم پاکنویس ناشده نا تمام بماند و امشب باید تمامش کنم. تا ساعت دوی شب کار کرد و صبح وقتی بیدار شد، خسته بود و کاملاً مرموز نگاه می کرد، حرکات غیر عادی داشت. فال (بیدل) گرفت و مصراعی را زیاد زیر لب زمزمه می کرد. گفتم : چه فال دیدی؟

گفت : چیزی به دلم گذشت به خاطر تو فال گرفتم، بیدل برایم تسلی داد و دلم جمع شد. هرچی پرسیدم : چی بدلت گذشت؟ جوابم نداد و فقط رویم را بوسید و سر وظیفه رفت...»

آن روز ششم میزان ۱۳۷۳ بود دو روز پس از سی و هشتمین سالگرد تولد عاصی، روزی که «هنگامهء سبز مرغزار آخر شد.»

فرهاد دریا

(از آتش از بریشم)

شعر عاصی

آواز دریا

عاصی و فرهاد دریا در سال (۱۳۶۸) باری گفت و شنودی داشتند پیرامون شعر و موسیقی و فرهنگ کشور با پرسشگر مجله، سباوون که در شماره، سوم آن نشریه، چاپ و انتشار یافته است. اینك برای بازتاب دوستی و همدلی و همآوازی آن دو «یارگرمابه و گلستان» اندکی از آغاز آن گفتگوی مفصل، در برگهایی از این مجموعه، درج می شود :

«در ارتباط به شعر و موسیقی، نام شما دو نفر از همدگر جدا نیست، شعر عاصی و آهنگ دریا، اغلباً یکجا بوده و در طول زمان از شما شناخت مشترکی بوجود آمده است.

من فکر می کنم که سوال اول خود را از کارهای مشترك فرهاد و عاصی شروع بکنم، به عنوان دو دوست و دو همکار و کسانی که در عرصه، فرهنگ و هنر شهرت می یابند.

در کارهای مشترك تان چه نوع رابطه ای وجود دارد ؟

عاصی - گرچه بارها توسط خود دریا این مسئله روشن گردیده است، بازهم قابل یادآوری میدانم که رابطه، من و فرهاد دریا بالاتر از مسایل شخصی بوده است. این مسئله طوری است که فرهاد همیشه اولین شنونده، شعرم بوده، با شعرهایم از او به خانه ام پذیرایی کرده ام و شعرهایم یگانه پل ارتباط دوستی و رفاقت من و ایشان می باشد. روی آن عده از اشعارم که زیادتر غزلواره ها و

ترانه هایم را در بر می گیرد آهنگ ساخته اند و آنرا خوانده اند. گرچه آهنگهایی را که روی شعرهای بلندم ساخته اند کمتر به شنونده هایش رسیده و کمتر به علاقمندان شعرم رسیده... به همین گونه، من اولین شنونده، آهنگهای آقای دریا می باشم چه بر روی اشعار خودم و چه بر روی اشعار دیگران و به بعضی آهنگهایی که طرف توجه و ذوق و سلیقهء خودم واقع شده، تصنیف هایی هم ساخته ام مانند آهنگ (خلوتی کو که خیالات تو آنجا ببرم) و یا (یار اگر سر به ویرانه، ما زند) و یا آهنگ خودشان به نام (دریا) را تصنیف کرده ام یعنی که در قالب آهنگ، مفاهیم و عبارات و جملات را گنجانیده ام.

علاوتاً فرهاد آدم جسوری است در عرصهء هنر و در عرصهء کارش، از شهامتش، از ایمانی که در کارش دارد، از آوازش از عشقش از دوست داشتنش خوشم می آید و به نظرم فرهنگی اصیلی است و هنرمند با حوصله و پرکار است در عرصهء آهنگسازی و طوریکه به ما و شما معلوم است که علاوه از خودش، شهرت بسیاری از آواز خوانان ما از روی سفرهء آهنگهای او برداشته شده است. تأکید می کنم که دریا بیشتر از لحاظ یك آهنگساز خیلی هنرمند تر برایم مطرح است تا آواز خوان، و هر دوی ما از یك منبع از یك آفتاب از یك نور بهره می گیریم. چیزی که من می گیرم شعر می سرایم، چیزی که ایشان می گیرند آهنگ می سازند.

من برای شعرم نامی گرفته نمی توانم، اما او آهنگش را فرشته می خواند. من به شعرم نامی گذارده نمی توانم، ایشان آهنگش را لیلی می خوانند و همچنان او آهنگش را چیز دیگر خواهد خواند. رابطهء من و دریا از این قرار می باشد.

– و شما فرهاد جان چی گفتنی دارید؟

دریا – آنچه را که ایجاب می کرد، عاصی معقول و شیرین گفتند.

– گپ های عاصی را اینچنین هم می توانیم تعبیر بکنیم که وقتی (یك

آفتاب مشترك) به هردوی تان می تابد، یعنی یك فکر مشترك هر دوی تان را متحد می کند، و شاید هم اصول این (فکر) را عاصی در گپ های خود فورمولبندی کرده باشد؟

عاصی - اینجا اصولی مطرح نمی شود، منتها منبع الهامی برای هنرمند طایفه، یکی است.

دریا - بالآخره اشتراك اندیشه داریم، و این پیوند را نباید دست کم گرفت.

- این اندیشه را تعریف می کنید در یك جمله؟

عاصی - بالنده شدن فرهنگ و هنر در اجتماع مان.

- بسیار خوب، قبول می کنیم.

خواننده، ما می خواهد بفهمد که شما چند ساله استید، ازدواج کرده اید نکرده اید، کدام فاکولته را خوانده اید و در کجا زاده شده اید؟

فرهاد - من یك شخص مجرد الاصل استم!

- و یك کمی بیشتر درباره، خودتان؟

دریا - ۲۹ ساله استم، از فاکولته زبان و ادبیات در رشته، زبان انگلیسی فارغ شده ام، در کابل تولد شده ام، ولی ۱۸ سال را در کندز زنده گی کرده ام.

- و شما آقای عاصی؟

عاصی - این جانب ۳۲ سال پیش در قریه، ملیمه حصه، دوم پنجشیر زاده شده ام و لیسانس خود را از فاکولته زراعت در رشته، علوم نباتی در سال (۱۳٦۲) اخذ نموده ام...»



خلوت

خلوتی کو که خیالات تـــو آنجـــا ببرم
دیـده بر بندم و دل را به تماشا ببرم
قصه ام را به کدام آیینه فریاد کنم
شهر خود را به ســـر راه کـی آباد کنم
بار این درد همان خوب که تنها ببرم
جلوهء شوخ بهارم که ز رنگ افتاده
مشت امیدم و در سینهء تنگ افتاده
آه اگر حسرت امروز به فردا ببرم
گوشه ای کو که تسلی کدهء دل باشد
عاشقی را وطنی باشد و منـزل باشد
که به آن گوشه، دل بی سر وبی پا ببرم
بهتر آنست که برخیزم و بی هیچ صـدا
دست تنهایی خود گیـرم و تنها تنها
عشق را وسوسه انگیزم و خود را ببرم

۱۳٦٤ - کابل

درخت عاشق

من آن درخت عاشقم که ساحلیست جای من
صدای رود خانه یی نشسته در هوای مـــن
ز آب و خاك و آتشــی قد و قیام کرده ام
زمین عاشقانه یی گرفته است پای من
به برگ برگ من دلی ز انتظار می تپد
به شاخه شاخه می دود جنون ریشه های من
هـــزار بار دیگرم سرشگوفه کـــردنست
ازین زمین، ازین هوا اگـــر رسد نوای من

۵ سرطان ۱۳٦۵

کابل

الا ای پیك گل رخسار کابل
الا ای کابلـــــی رفتار کابل
ســـلام ما ببر هر صبحگاهی
به دور افتاده گان شار کابل

دلم بسیار تنگ است
مسافـــــر دارم آخــر
مـــده آزارم آخـــــرم
به همرایم به جنگ است
مسافـــر دارم آخـــــر
مـــده آزارم آخـــــرم

دلم با غم تفاهم کرده ای دوســـــت
هوای شهر و مردم کرده ای دوست
از آن روزی که تـــو آواره گشتی
لبانم خنده را گم کـــرده ای دوست

دلم بسیار تنگ است
مسافر دارم آخر
مده آزارم آخرم
به همرایم به جنگ است
مسافر دارم آخر
مده آزارم آخرم

بیابان لاله زد ، صحرا چمن کرد
زمین سبزینه های تر به تن کرد
نسیم صبح در خون می کشد تن
مگر آواره بی یاد وطن کرد

دلم بسیار تنگ است
مسافر دارم آخر
مده آزارم آخرم
به همرایم به جنگ است
مسافر دارم آخر
مده آزارم آخرم



لیلی

تو بارانی و من لب تشنه رودم - لیلی
تو غوغای تمامی، من سرودم - لیلی
تو طرحی پای تا سر از بهاران
من اما برگی از شاخ کبودم

برای فصل عشق من، صفای ابروبارانی
صدای وحشی دریا، هوای مرغزارانی
دل دیوانه را لیلی تو جان جان جانانی

* * *

به عشق خود بسازم پای بندت - لیلی
بپیچم گرد بالای بلندت - لیلی
بگیرم راه دشت و راه دریا
دگر نگذارم از پیشم برندت

برای فصل عشق من، صفای ابروبارانی
صدا و حشی دریا، هوای مرغزارانی
دل دیوانه را لیلی تو جان جان جانانی

فرشته

مه، نو ساز و سامانت نداره گل تر بوی دامـــــانت نداره
عسلکتـــدوی زنبورهای جنگل حلاوتگـــاه چشـــمانت نداره
فرشته، فرشته، فرشته
فرشته
قدت موزونتر از ناجـوی جنگل رخت پاکیزه تر از روی جنگل
دل از وحشگیری هایی که داری مدامم مـی کشاند سوی جـــنگل
فرشته، فرشته، فرشته
فرشته
به دریا بنگـــرم دریا تو میشی به جنگل بگذرم بالا تو میشی
به پیشاپیش باد صبحگـــاهی نظر تا مـی کنم پیدا تو میشی
فرشته، فرشته، فرشته
فرشته

فرشته



هنگامهء سبز مرغزار آخر شد   من چشم براه و انتظار آخر شد
پائیز رسید و گندما داس افتاد   ای یار کجایی که بهار آخر شد

فرشته یادی بود، فرشته خوابی بود
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود، فرشته رفت که رفت

ای ماه فرشتهء مرا دیدی اگر   یا زان گل من سراغ بشنیدی اگر
برگو که هنوز امانت عشق ترا   دارد به بغل بدو چو تابیدی اگر

فرشته یادی بود، فرشته خوابی بود
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود، فرشته رفت که رفت

بر راه تو بنشسته جنون گریه کنم   دریا دریا سرشك خون گـریه کنم
از هیچ مســافـــری نیـابم اثـرت   در کوتل عشق بیستون گریه کنم

فرشته یادی بود، فرشته خــوابی بود
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود، فرشته رفت که رفت

دور از تو غریب وبی نوا میمـانم   بی هیچ کس و کوی خدا میمـانم
ای جفت من، ای عزیز، ای نیمهء من   خاکم به سراز تو گر جـدا میمانم

فرشته یادی بود، فرشته خــوابی بود
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود، فرشته رفت که رفت

تا کی که نیایی و منت یاد کـنم   تا چند در آرزو دلـم شـاد کـنم
تا کی گـل خـاطرات رنگین ترا   در خم خم کوچـه باغ فریاد کنم

فرشته یادی بود، فرشته خــوابی بود
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود، فرشته رفت که رفت



بگذارید تماشا کنمش

بگذارید تماشا کنمش
او درختان سر گردنه را میماند
او به من لالایی دهکده را میخواند
کولی تار و ترنگ است و سفرنامهء کوچیها را
دست می افشاند
پای می کوباند
بگذارید تماشا کنمش

* * *

چشم های عجبش
کوتلیهای منند
جفت آواره کبوتر هایی
از دیاران بلوط و گونند
بگذارید تماشا کنمش

قامتش همهمهء آمدن نوروز است
قامتش شرشرهء جو باریست
که علفزار عطش سوخته را
جلگه های وطن جان مرا
آبیاری
می کند
بگذارید تماشا کنمش
قامتش
سایه پروردهء کعبه است
باد آوردهء کوهستان است
بگذارید تماشا کنمش
قامتش زمزمهء تلخ اسیر زنگیست
قامتش آزادی است
بگذارید تماشا کنمش
قوی زیبای مرا
که به مرداب نمی گیرد خوی
بال و پر رنجه مسازید، پریشان مکنید
تا به زیر چپر آغوشم
پر بیفشاند و عادت گیرد
تا رهی جانب آیینهء خود واکنمش
بگذارید تماشا کنمش

* * *

گیسوانش آه !
کاروانی از عشق

کاروانی هم از ابریشم خام
در سرا پرده، خاموش دلم
رخت انداخته است
بگذارید تماشا کنمش
خرمنش را به گدایان سرکوچه نشانی مدهید
گندمیهای برودوشش را
آفتابی میکند
بگذارید تماشا کنمش
موج تالابی زرین نگاهانش را
از تن خسته، من
از تن خسته، این دیر بکام آمده این ساحل سنگ
بسته و دور مدارید
ز پیشم مبرید.
مهربانیش مبادا برود
و مبادا سفر پیری من پیش آید
های دستان کدورت!
تلخ است
سخن بدبه زبانش منهید
طاقت دیده فروبستن ازونیست مرا،
عادتم گشته تماشای رخش
باردیگر به چه آهنگ دل آساکنمش
بگذارید تماشا کنمش

کابل - ۳ سنبله ۱۳۶۵

باد

بادها می آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می آرند
بادها از سر کوه
وقتی هیزم میکنی
بادها از دل دشت
وقتی چادر می زنی
بادها از لب رود
وقتی مرجان می چینی
بادها از برو دوش جنگل
وقتی آهنگ جدایی میخوانی
بوی ترا می آرد
عطر گیسوی ترا می آرد

تو وچشمان خودت
وقتی از دور و بر خیمه، تان
بادها می گذرند
بازکن چودی و بنشین سر راه
هرچه میخواست دلت زمزمه کن.
بگذار،
بادها
دامن از نسترنیهای تو لبریز آیند
من و این دهکده، این خانه، باد
خانه، بوی تو و جلوه، تو

من و این شرشره ء پوسیده
که زمانی تو در آن

اسپ بابایت را
یال و دم می شستی

روزگاریست بهم ساخته ایم
دیگر از زوزه ء گرگان سیه مست خوشم می آید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه وقتی که بلوط،

پدرم میخواند!

خاصه وقتی که چنار،

مادرم میداند!

من نمی میرم و این،
تازه آهنگ در و دیواریست

که به همراهی شان
شام را بام اقامه میکنم!

دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خرمنجای
من دگر دهکده ام، سنگم!

سنگ!

گیرم این عاریه پیراهن را
بادهایی که ز تو
مژده داران منند
پوده سازند و زکار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم رود
از همانی که به خیزابی خویش

یک سرش در سر سردابه، ده
و سر دیگر آن
به تو می انجامد
من دگر حوضچه، دهکده ام
که غمش دوری مرغابی هاست
و خزان برگ درختانی را
دردهانش کرده.
بادها می آیند
بادها
بوی گلهای شبو می آرند
بوی دامان مسافر ها را
ارغوان گل بدهد یا ندهد
ناز بو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی
من به تنهایی خویش
همه، خار و خس دهکده را
میشگفم
بر لب هر چه که جوی است و
جر است و چشمه
پای کوبانه دو بیتی میخوانم
بادها می آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می آرند
بوی گلهای شبو
بوی دامان مسافر ها را

۹ جدی ۱۳٦٤ - کابل

مولا علی

مولا علی مشــکله آسان بکن
مولا علی دردا ره درمان بکن
جان عــزیز خوده نذرت کنم
شاه نشین غــمه ویران بکــن

* * *

کشت عطش سوختهء جــان من
منتــظر فصـل بهاران توست
مولا عـــلی آبی بر آتش بزن
مولا عـــلی ابراره باران بکن

* * *

مولا علی خسته و درمانده ام
روی طلب سوی تو آورده ام
یك دو نفس مرغك روح مرا
بال بده، پر بده، پــران بکن

مولا علی، مولا علی، مولاعلی

دخترك وطن

به به چه قیامتــی به من مــی آیی　　　گل چادر سـبزه پیرهــن می آیی
از پیش مـن ای نسیم بانوی بهار　　　گل گل رفتی چمن چمن می آیی

جانم ده قــدت
نیستم ده بــدت
ای دخترك وطـن
مه قــربان جدت

هر بار که از دهکده ات می گــذرم　　　یك باغچه سبز می شوی در نظــرم
آنگـــاه درختهای آن باغچه را　　　یك یك به خیال قامتت می شمرم

جانم ده قــدت
نیستم ده بــدت
ای دخترك وطـن
مه قــربان جدت

چیدم گل تر به یار چیدم گل تر　　　از لب لب جـویبار چیدم گــل تر
یك دسته نی، یك سبد نی، یك دامن نی　　　یك شاخه نی، یك بهار چیدم گــل تر

جانم ده قــدت
نیستم ده بــدت
ای دخترك وطـن
مه قــربان جدت

لیلی

سر نا مهـــربانی داره لیـــلی　　سفر بی یارجانی داره لیلی
مگم هر جا که باشد همره خود　　دلی از ما نشـــانی داره لیلی

* * *

چرا احوال ویران داری ای گـــل　　چرا وضع پریشان داری ای گل
مگر زین شهر خوب جـــان برابر　　سرملك های پایان داری ای گل

* * *

مرو که تك و تنها میشم از غم　　مرو که بی سر و پا میشم از غم
تو از شهـــر کدام آزاده گانی　　که تا می بینمت وا میشم از غم

* * *

سر نا مهـــربانی داره لیـــلی　　سفر بی یارجانی داره لیلی
مگم هر جا که باشد همره خود　　دلی از ما نشـــانی داره لیلی

مهربانــی

مهربانی سخت میخواند به چــشمانت صنم
تازه گیها دارد این گـل در گریبانت صنم
بر من نادیــده و ناکرده کـــار عــاشقــی
از تو هر چیزی دل انگیز است قـــربانت صنم
با خیالت از غزل سرشار مضمون مـــی شــوم
رنك رنگی هاست درهر ساز و سامـانت صنم
اندك اندك خاطر از دوریت فارغ می شود
اندك اندك میگـذارم سر به دامانت صنم
دامن از امـید بی پایان و دستم کوته است
این سرو این هم تو این دل چیست فرمانت صنم

کابل - حمل ۱۳٦۸

ستاره‌ء شام

قبای مه چو به تن میکند ستاره‌ء شام
صلای بوسه به من میکند ستاره‌ء شام

مـدام از نظر عاشقان در غـربت
به شهر یار وطـن میکند ستاره‌ء شام

تمـام گوشه‌ء ویرانه های روزم را
به خنده خنده چمن میکند ستاره‌ء شام

دلو ۱۳٦۵ - لشکرگاه

دیار نازنین من

خیال من یقین من
جناب کفر و دین من
بهشت هفتمین من
دیار نازنین من

*

کوه و کمر غلام شان
چه آفتاب و آتشی
قیامتی قیام شان
چه مردمان سرکشی

*

شهادت و مراد را
به گوش سنگ سنگ خود
چه سخت نعره می کشد
گلوی سرزمین من

*

به خانه خانه رستمی
به خانه خانه آرشی
برای روز امتحان
دلاوری کمانکشی

*

چه سرفراز ملتی
چه سر بلند مردمی
که خاک راهشان بود
شرافت جبین من

کابل - ۱۳۶۶

دوبیتی های سرگردان

بخوانم بیت بی پایان بخـــوانم ز درد ملت افغـــان بخـــوانم
برای مـــردم آواره‌ء خـــود ز ایران تا به پاکستان بخـــوانم

به کابل جان گـذر داری نداری
ز احـوالم خبر داری نداری
مه می میرم ز درد اشـتیاقت
به سوی ما گــذر داری نداری

به هندوکش برم قرآن بخـــوانم سرود مـــردم افغان بخـــوانم
به سوگ سرفـــرازان شهیدش دوبیتی های سرگـــردان بخوانم

به کابل جان گذر داری نداری
ز احـــوالم خبر داری نداری
مه می میـــرم ز درد اشـتیاقت
به سوی ما گـــذر داری نـداری

از مجموعهء نخست :

مقامهء گل سوری

من از زخم هایم سخن زده ام، نه از ستاره زاران فراز رودخانهء یك شام فروردین. من از تنهاییم هنگامی که گریسته ام، سرود ساز کرده ام نه از بازی های شبانهء باشگاه ها و درختستان. من از بی سرانجامی مردمانی دردکشیده ام که هیولایی از چهار سوی پوست و گوشت شان را میدرد. من از بیداد دستانی به فریاد آمده ام که بیچاره ترینان را در خاك می کشند. من از مادری نقل قول می کنم که آسمان و زمینش درد میدهد و بسوگ می نشاند. من از مــــردمانی ترانه ساز کرده ام که مرگ های شان بازار می شود...

ق. عاصی

۲۷ میزان - ۱۳٦۷

ملت من

این ملت منست که دستان خویش را
بر گرد آفتاب کمر بند کرده است
این مشت های اوست که می کوبد از یقین
دروازه های بستهء تردید قرن را
ایمان بیاورید!
تنها ترین پیامبر
اینك
ملتم
با آیه های چشم خدا قد کشیده است
این ملت منست که تکرار می شود
با نام انسان
با واژهء عشق
این اوست
اوست
اوست
که شیپورهاش را
شیپورهای فتح پیام آشناش را
آورده در صدا
بیدار می کند
هشدار می دهد

کابل - ۱۵ سنبله ۱۳۶۳

من و دریچهء من

من و دریچهء من
تو و دریچهء تو
ببین که صبح به دروازهء کی می کوبد
ستاره های پی آورد شام دوشین را
ببین که روز لب بام خانهء چه کسی
سرود زایش فردای سبز دامن را
به پیشواز ورود بهار می خواند؟

مرا اگر چه تعلق به هیچ جایت نیست
زهرچه بیشتر اما
دلم به بی کسیی چشمهات می سوزد
که یك بهار گل انتظار چید و کسی
امید برگ نگاهی در آن به کار نسبت
و در میان سیه کاسه های نومیدیش
تپید تنگ به بیهوده گی و

(تنگ!)

شکست

خدا خراب کند تخته بند قلب ترا
که از سیاهی بسیار او ندانستی
کدام دست مرا با تو می زند پیوند
کدام دست مرا از تو دور می سازد

سنبله ۱۳۶۳
کابل

برای توست

مرا حرفی اگر باشد برای توست
هنگامی که میمیری و روح بازوانت را به گندم زار می بخشی
برای توست هنگامی که قلبت را
برای کرد های خاره در فریاد می آری

مرا شعری اگر باشد
مرا نامی اگر باشد برای توست
ای گمنام ای در دوردستیهای تنهایی
به هنگامیکه حشر مردنت را بته ها در سوگ می سوزند و
زاغان ز خیل افتاده میرقصند
برای توست هنگامیکه عشقت را فراز ده
به شیپور بلند آوای خورشید
از غروبی،
بامدادی بانگ می بندی
مرا دردی اگر باشد!

۱۳ قوس ۱۳٦٤
کابل

درد

دردمن خاموشیست
دردمن تنهاییست
درد ویرانشدن دهکده، خوب منست
دردآواره گیی بته کن است
از سر گریه اگر نامش را
از سرناله اگر نامش را

بازگیری

غم و سودای دل تنگ منست
همه آواز منست
همه آهنگ منست
گریه ام از سر سردابه، ده می آید
ناله ام بوی شهادت میدهد
بوی کافور وفا
بوی تنهایی و عشق
با من از حلقه، میخانه، میا
با من از گرمی پیمانه مگر
آه ! ویرانشدن پیتوجای
آه! ترمرگیی سنگردی خوان
آه ! شهنامه خوانی
آه ! سرچشمه، خشکیده، اطراقگران
آه ! آن همسفران!

۲۷ جدی ۱۳٦٤ کابل

مرد

بر لب رود شبانگاه تمام
ماه یك زمزمهء تنهاییست
بر سرکوه سحرگاه مدام
آفتاب آیت تکرار شدن
در میان،
چشمه سرودیست گدا زنده و تلخ
در میان،
سنگ دلیست،
گفتنی دار و خموش
جنگل اما مردیست
پای تا سر شاعر
سرفراز و عاصی
جنگل اما ....

۱۶ حمل ۱۳۶۵ کابل

نامهء سپاهی هلاکو

به

دارالخلافه

خلیفه!

فاتحهء خویش را برای ابد

برای بار هزارویکم بخوان و بمیر

خلیفه!

جانکنیی سالها تکبر را

برای بار هزارویکم،

برای همیش

ببال وبخند

خلیفه!

حجلهء دوشیزهء ترک و تازی را

برای بار هزار و یکم برای همیش

بروی خویش ببند!

خلیفه !
گیسوی رقاصه های کاخت را
به زیر شعشعهء شمع های کاغذیت
برای بارهزار ویکم
تماشاکن
خلیفه !
خون سیاه اسیرهایی را
که جیره خواریی خوان ترا نمی خواهند
برای بار هزارویکم
بریزوبنوش
برای بار اخیر
دفتر ننگین خاطراتت را
-تاریخت را-
به خون پاك اسیران شرق تدوین کن.
خلیفه !
بانگ بزن
برای بار هزارویکم،
نمازی را
که با امامت ابلیس اقامه میداری

خدایی که ازت عاصیان غارنشین
به زور می گیرند
زوال یافته است
که از دیار ابومسلمان آتش خوار
سپاه مرگ،
عدالت بدوش آمده است
غریو لشکر درویش ها طنین زده است
صدای کوس هلاکو به گوش آمده است
خلیفه !
پای به پای قلنداران خدای،
زمین و زهره و مه در خروش آمده است.
بدان !
که نه آتش نه برج و باره، کاخ
ترا تحمل از این بیشتر نیارد کرد.
خلیفه !
خون خراسان به جوش آمده است.

سرطان ۱۳٦۵
کابل

سر زمینم

سر زمینم مردیست
که به بام همه آتشکده ها
خسته و خشم آلود
قامت افراخته است
گل سرخ
از برودوش عزیزش جاریست
و زجبینش خورشید
برگ برگ می ریزد
سر زمینم مردیست،
با لوای علفی
عشق های خود را
به چهار آیینه، کوچك سال
باز می تاباند
باد، بازیچه، کاکلهایش
بارش آهنگ به رقص آمدنش
نه خموش و نه خجول
که سر افراز و شکوهنده و سخت
با الفبای زبانش
همه عادت دارد
سرزمینم کوهیست
مرد شایسته به همخوابه گیی عرش و هم آوازی عشق.
سرزمینم کوهیست.

۷ سنبله ۱۳٦٦ هرات

اگر به باغ رسیدی

اگر به باغ رسیدی
و گر ترانه سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر در خون سوگوار مرا
به بلبلان برسان
و عشق را به زبان دری
زبان درد، زبان حماسه
زمزمه کن.
بگو که نعره، زنجیری گلوی مرا
که آفتاب ازش پاره پاره می گردد
به پیشواز بهار،
به نام سروستان،
به نام جنده، مولا علی برافرازند
اگر قبیله، درویش و سرفراز مرا
به مهمانی تلخان و دوغ میرفتی
وگر که بته کنان همیشه عاشق را
که چشمه سار به دنباله، ترانه، شان
... می شود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز می سازد
به جای آوردی!
از این همیشه تمنای های های بلند
- ازمن -
تر نمی سرکن
اگر به باغ رسیدی!

سرطان ١٣٦٦ - کابل

ابر نوروزی

از جلگهٔ نور و علف از چشمه ساران آمدی
ای ابر نـــوروزی مـن، لبریز بـاران آمدی
از عشق و ابریشم به من، سوغات محمل بسته ای
با کـــاروانی یك قلم سبز و بهاران آمـــدی
نام خـدا، زین آمدن ای کوتلـی، ای تهمتن
مثـــل نسیم رحمـــتی، بر کشتـــزاران آمـــدی
برگ و نوا جادوگـــری، حال و هوا جادوگری
واه! ای صنـــوبر قامتم آشـوب دوران آمـــدی
در خواب های شکـرین، فواره می دیدم ترا
گـــل داد تعبیری چنان، که آبشاران آمـــدی

اسد ۱۳٦۵- کابل

در ماه در ستاره

هر شب هوای کوچهء دلدار میکنم
دل را تسلی از درو دیوار میکنم

از بسکه با خیال وی آغشته می شوم
هر ذره را خیال سپیدار می کنم

با جفت کفتر تهء پرچال بام شان
از دور دور قصهء بسیار می کنم

آنجـــا بـرای دفع گمان بد کسان
تمثیل نقش مـردم هشیار میکنم

نذرانهء مراد همه سیم و زر بود
من نان گرم نذر رخ یار می کنم

در ماه در ستارهء شام و غروب شـهر
او را تمـــام باغچه دیدار می کنم

از جنس دل ز سینه دکانی گشـوده ام
سر تا به پای عشقم و بازار مـــی کنم

قوس ۱۳۶۶ کابل

از بستر گلهای سرخ

کسی از بسترگلهای سرخ آواز می خواند
که گویی عاشقی از عشقهایش باز مـی خواند
چه افتادست یاران، خلوت گلخانه پرپرشـد
مگر بشکسته بالی از پر و پرواز می خواند
غزل گلکرده از اندام خاروخس بیابان را
کسی از جلوه می گوید، کسی از ناز مـی خواند
به آهنگی که در خون می نشاند خاطر عاصی
محبت پیشه یـی از آیه های راز می خـواند

بهار- ۱۳۶۶

از مجموعهء دوم :

لالایی برای ملیمه

سبحان ربی الاعلی

سالهای ۱۳٦۳ و ۱۳٦٤ را هرگز فراموش نخواهم کرد. سالهای ترانه سرایی من، سالهای شور و سالهای یافت. در این سالها بود که دست به یك نوع تخیل شیرین پیدا کردم و در همین سالها بود که شعر برایم جلوه های تازه گرفت و آشنا شدم با شعر احمد شاملو و آشنا شدم با واصف باختری و آشنا شدم با خودم...

ق. عاصی

۱۸ سنبله ۱۳٦۸ - کابل

(از مقدمهء دفتر «لالایی برای ملیمه»)

با یاد چشم های تو

با یاد چشم های تـــو گلپوش می شوم
نامت به لب چـو میبرم آغوش می شوم
ای آشنا خیال تو تا دست می دهد
از خـــاطرات باغ فراموش می شوم
هر کــو ز عشـــق زمزمه آهنگ می شود
در رقص می برایم و در جوش می شوم
گل می کند جوانیم از تار تار موی
وقتی صدای پای تـــرا گـــوش می شوم

۶ عقرب ۱۳۹۷ - کابل

نامت

نامت قصیده ایست که در حرف حـرف آن
شعر جلال و جـاذبه تفسیر مـــی شود
عشقت سپیده ایست که در لحظه لحظه اش
رؤیای شهر ســـوخته تعبیر می شود
در پیشگـاه موسـم بـاران دسـتهـات
یك فصل گل جـــوانه زدم بارور شـــدم
در جلوهء تمـــام بهاران چشـمهات
آیینهء کمال شدم پر هـنـر شــدم

۱۳٦۲- کابل

زاده ...

زاده‌ء دامان بارانی مگر
دستپرورد بهارانی مگر
لذت یك بوسه را مانندە ای
طرح عشق خاکسارانی مگر
ای تو از شیرین و تلخ آمیخته
لحظه‌ء پایان هجرانی مگر
گاه میسوزی و گه می سازیم
روزگار خانه ویرانی مگر

۱۵ عقرب ۱۳۶۲ - کابل

مگو

مگو که باغ کجا رفت و آشیانه چه شد
مگو ترانه سرایان چه شـد ترانه چه شد
مگو که مردم عاشق چــرا سفر کردند
مگو که زمزمه های تر شبانه چه شد
مپرس از سخــن کوچ کوچ شام سفر
مگو عروس شفق های این کرانه چه شد
بیا به بال زدن های زاغ ها بنگــر
مگو پرندهء رنگین رود خانه چه شد
مگو چه رفت به اندام این ولایت سوگ
مگو که لطف هوای بهار خــانه چه شد
فقط به ســوگ شهیدان این دیار بموی
مگو که باغ کجا رفـت و آشیانه چه شد

جوزای ۱۳٦۷ - کابل

مرد

آمد و خود را به دریا بار جاری کـرد و رفت
باغ را با خنده هایش آبیاری کــرد و رفت
آتشی افــروخت از جنس تبسم در چمن
زخم گندم زار را مرهمگذاری کرد و رفــت
آمد و بر شاخساران بلند افشاند دست
دیده و دل را شهید بی بهاری کــرد و رفت
بازوانش را به دریا داد وچشمــش را به کوه
مدتی این خاکدان را سبزه کاری کـرد ورفت
قصه ها پرداخت از شمشیر از مـاه از درخت
مادران سوگ را با گـریه یاری کــرد و رفت
آفتابی بود مرد از گــرمی و تابنده گی
از گریبان شفق پرتــو نثاری کــرد و رفت

۲۵ جوزای ۱۳٦۷ - کابل

کی میداند؟

کی میداند درخت تشنهء تنها چی می خواند؟
به زیر آفتاب از آب از دریا چی می خـواند؟
کی میداند که این درویش بالاهـا بلندی ها
برای سبزه های رود بـار آیا چی مـی خواند؟
برای باغ شاید از جـدایی ها غزل گوید
برای کفتر دیوانهء صحرا چی می خواند؟
کی میداند که این عاشق به دنبال گـل سوری
چه اشك از دیده می ریزد بهاران را چـی می خواند؟
خدایا این درخت این جورهء مـن روبه تنهایی
چه کاکل می کشد از بادها و زما چی می خواند؟
کی میداند که آزادیش را در خـلوتستانش
درخت تشنه تنها بروبالا چه می خواند؟
به آوایش گلوی جنتیهای تنگ مـی آید
کی میداند درخت تشنهء تنها چی می خواند؟

جدی ۱۳٦۷ - کابل

لالایی برای ملیمه

هر بار که از دهکـــده ات میگذرم
یك باغچه سبز میشـوی در نظـــرم
آنگـــاه درخت های آن باغچـــه را
یك یك به خیال قامتت مـــی شمـــرم

* * *

رنگ و رخ غمگنانـه دارد کابل
در بستر درد خانـــه دارد کابل
از جادهٔ میوند به پغمان شهید
کابل کابل ترانه دارد کـابـل

* * *

دنیا دل تنگ شاد را می ماند
شاعر گل اعتماد را می ماند
شهری که در آن نه شعر نی آزادیست
گور زن نا مراد را می ماند

* * *

من درد به دوش شام تار وطنم
دلپخته‌ء رنج روزگار وطنم
آهم همه انتظار، اشکم همه صبر
من خاطره دار حال زار وطنم

* * *

یار از وطن خودش فراری شد و رفت
از ده و دیارش متواری شد و رفت
بر مزرعه و دهکده و باغچه اش
از آتش و خون گلوله باری شد و رفت

* * *

ای دشت تهی بته کنانت چه شدند
چوپان بچه های نوجوانت چه شدند
ای بستر خاکتوده‌ء خاطره ها
یاران قدیم همزبانت چه شدند

* * *

ترسم به غمت مرا سیه پوش کنی
چون زلف همه گپم پس گوش کنی
چندیســت میـان آتش و آبــم من
یارا نکند مـرا فراموش کنی

* * *

آرامش باغ، گــل به گیسو زدنت
آشوب بهــار، شانه برمـو زدنـت
برنامهٔ زنده گی، سخن های خوشت
سرنامهٔ عشق، خـم به ابرو زدنت

* * *

یکشب همه غرق زخم و خونابه شدند
موروماهــی کباب بر تابه شدند
آنشب شعرای پوك پالان بر دوش
با قافیه های مرده همخــوابه شدند

دوبیتی ها

بهار امسال ماتم می فروشد
متاع خون به آدم می فروشد
دل من هم سر بازار گرمش
تبسم می خرد غم می فروشد

* * *

به سوی کافـــرستان رفته دختر
مرا مـــانده پریشان رفته دختر
خدا داند چی می آید به برگشت
ز پیش من مسلمان رفتـــه دختر

* * *

بهار آشوب نو می پروراند
نسیم آوازهء نو مـی رساند
سر کوتل کسی از جنـــس ناجو
درخت یادگـــاری می نشاند

از مجموعهء سوم :

دیوان عاشقانهء باغ

۱- دیوان عاشقانهء باغ
۲- به تو می اندیشم، آزادی!
۳- برای نوجوانان
٤- و ...
٥- و ...

ای رودخانه ها، سیرابم کنید. ای نوازنده گان به مراد رسیده، جلگه ها و بلندی ها، مرا به باور نازنینم برسانید. ای ابرهای باران خیز، پیغام سرخ سینهء تنگم را در گلوی باغ، آواز برکشید...

ق. عاصی
میزان ۱۳٦۸

دیوان عاشقانهٔ باغ

نشسته لشکر پاییز روی شانهٔ باغ
ورق ورق شده دیوان عاشقانهٔ باغ

تو گویی از دل من رنگریز پیر فصول
زمینه ساخته بر گوشه و کرانهٔ باغ

ترا به کلبهٔ عشاق نا مراد کشد
لقای مغرب زرین آستانهٔ باغ

ز شاخسار سپیدار بلبل زاری
وداع می کند از باغ با ترانهٔ باغ

کنون ز وحشت تاراج بادهای خریف
نصیب زاغ و زغن گشته آب و دانهٔ باغ

دریغ شوکت درویش های سبز قبا
دریغ رونق روحانیان خانهٔ باغ

بسان معبد زردشت زرنگار و بلند
شراره می زند از دور آسمانهٔ باغ

مگر که قافلهٔ عاشقان فتاده به راه
صدا صدای جداییست در میانهٔ باغ

بهار را به گلوگاه باد می شکند
تغزل غم و دلتنگی زنانهٔ باغ

کجاست خامهٔ جادوگر منوچهری
که از چکامه کشد طرح غمگنانهٔ باغ

میزان ۱۳۶۸ - کابل

به تو می اندیشم، آزادی!

مثل قوی که به جفتش
مثل تشنه که به آب
به تو می اندیشم

* * *

وقتی از کوه کسی می خواند
به تو می اندیشم
وقتی از باغ کسی می آید
به تو می اندیشم
وقتی از پنجره یی
مادری
کودکش را به درختان بلند
آشنا می سازد
به تو می اندیشم
به تو ای زنگی زنجیریم

ای آزادی
روزها را به تو می اندیشم
و شبانگاهان را
با تو می مویم و می آسایم
و به هنگامی که
عشق
بر فراز سر این کهنه رباط
خیمه می افرازد
دهل می کوبد و دست
می افشاند
و بهارانی را
ارغوان می آرد
به تو می اندیشم
به تو که
چشمهایت را
شاید هجرت
بر ماند از من
به تو می اندیشم
بادها آمدنیست

از خشونت و ز صبر
سنگ با کوه و علف با صحرا
چیزها ، خواند نیست
بادها آمدنیست
و بلندیها را
سبزه آراستنیست
رود باران سراسیمه
سکون یا فتنیست
اما من
به تو می اندیشم
به تو ای باغچهء بستر بسیار شهید
ای مادر !
وقتی از زمزمه مالامالم
و کسی نیست که آرامش در خونم را
گل بیفشاند
آشفته کند
به تو می اندیشم
شاید ای دختر!
«ای آزادی!»

... آندم که تو گیسویت را
با گل کوتلیی دورترین
دست ناخورده ترین
فصل می آرایی
یا که شال کمرت را
روی گمنام ترین گور
ز گمنام ترین مرد
علم میسازی
آهوی خاطره های وحشی
(عشق من)
از کنار چمن نور و علف
به جوانی نرسد
مرا باغ نسازد
لیکن
از بیابان تا باغ
به تو می اندیشم
به تو ای جلگهء بسیار گل سوری و نور
به تو ای آزادی!

قوس - ١٣٦٦

برای نوجوانان

جنـــــبهء افســانه ای دارد ولـــی
این حقیقت بر سر مـــا رفتـــه است
باغ وراغـــی داشتیـم از زنــده گــی
حال از یکسر به یغما رفتـه اســت

و ...

دیوانه به یادت نه سحر داشت نه شــام
بیچاره تمــام سوختن بود تمـام
نی باد سحرگهـــــی شدی نی مـــه نو
غمخانهء عاشقت نه در داشـــت نه بام

و ...

چون لاله که فارغ از چمن مـــی سوزد
چون شمع که دور از انجمن می سوزد
نام تو بلند، همچو ماهـی، همـه شب
بر بام تــرانه های مــن مـــی سوزد

از مجموعهء چهارم :

غزل من و غم من

اياک نعبد و اياک نستعين

نمیدانم در تغزل چه چیزی نهفته است، هر بار که به تنهایی می رسم به سراغم می آید، هر بار که در خلوتی با دردی دست و گریبان می شوم به دستیاریم می رسد. هر بار که خسته آهنگ زمزمه می کنم، در دل و دماغم شکل می گیرد و هر بار که از عشق سخن می گویم به زبانم راه می یابد و تلقینم می کند.

نمیدانم این ودیعهء لاهوتی چه پیوندی با اندهانم دارد و چه رابطه با ضمیر عاشقانه ام. گاهگاهی چندان در هالهء از قدسیت تغزلی قرار می گیرم که حس می کنم تمام وجودم غزل است و هر چیزی در نظرم جلوهء تغزلی می گیرد ...

ق. عاصی

از مقدمهء «غزل من و غم من»

غزل من و غم من

به هوای تازه ماند غزل من و غم من
به خدا ترا رساند غزل من و غم من
همه اش سلام عشق است و کلام آشنایی
همه نور می فشاند غزل من و غم من
ز هوای مهربانی به مبارکی رسیده
که به نیمه ره نماند غزل من و غم من
چو قلندران صافی چو برهنه گان صادق
دغل و دغا نداند غزل من و غم من
به زمین شوره ء جان و به خاک توده ء دل
گل سرخ پروراند غزل من و غم من
به قلمرو دل انگیز تخیلم فرود آی
که همای می پراند غزل من و غم من

کابل - ۱۳۶۸

باغ

باغ راگاهی از آتش، گاه از خون می کشند
هر شب از آن نعش اسپیدار بیرون می کشند
فتنه در اندام سبز پسته زاران می زنند
دود بیداد از قبای بید مجنون می کشند
طبل می کوبند سرخ و نغمه می خوانند زرد
مرگ را از پرده رنگارنگ مضمون می کشند
از عجایبخانه های موشها، دیوارها
خانه را طاغوت می آرند و طاعون می کشند
دایما شلاق می بندند خاك سبزوار
گرد خون از بستر مرغاب وهامون می کشند
نا سپاسی بین و بی فرهنگی ایام را
که برو بازوی دار از شاخ زیتون می کشند

تابستان - ۱۳٦۹
کابل

دیوانه

همگی سوخته تندور مانده
همه آواره گشته گور مانده
ز جمع دوستـــداران قدیمی
یکی دیوانهء مشهور مانده

خالی

فقس از ترانه سرد و چمن از بهار خالی
دل از انتظار تاریك و ره از سوار خالی
نه پیامدار ماهـی نه برید کـــج کلاهی
چه زمانهء سیاهـــی رهء انتـظـار خالی
صـــدف هنر ندارد گهر عزیز اینجا
چه کند اگر که دریا نکند کنار خـــالی

تابستان - ۱۳٦۹ کابل

همه

همه ترك يار گفته ست وزملك يار رفته
همه دل بكنده زينجا ، همه زين ديار رفته

همه قصد دور دست از وطن تباه کرده
همه زین ولایت سوگ به زنگبار رفته
چه کنند اگر بپایند غریبه های اینجا
ز یکی ندیمهء دل، ز یکی نگار رفته
به یکی خرابه ماند، وطن چراغ و عرفان
ز بس اشك و آه مانده زبس انتظار رفته
ز بهار بی بروبار و نسیم تلخ اینجا
همه زرد زرد گشته، همه زار زار رفته
نه عظیم نی ملیحه نه کنشکا نه **دریا**
تو چرا نشسته ای **عاصی** غمگسار رفته

خزان - ١٣٦٩ کابل

ملتم

ملتم پرچمش افـراختـه یکبار دگر
چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دگر

کعبه یکبار دگر فاتح گـــردون گشته
حق ز قرآن علمی ساختـه یکبـار دگر
عشق مضمون نـــوی یافــته از آزادی
خون بدان رنگ بپرداخته یکبار دگـر
پیش این قوم سر افراز عدو بعد هـزار
دست لرزانده دل انـداختـه یکبار دگـر
مشق از این خط بیآمـوز جوانمرگی را
که به جان سوخته بگداخته یکبار دگر
معنی اش را ز تمامیت اجزاش حـریف
به قلندر پسران باخته یکبار دگـر
پهلوان سر و پا عشق، شهید تاریخ
زین چمن روبه فلك تاخته یکبار دگـر
رستم ثانی و بومسلم خود را ایـن قـرن
هم ازین مرحله بشناخته یکبـار دگر
اینك اینك وطن خاطره و خـــون اینك
قامتی تا به خدا آختـــه یکبـار دگر

دلو ۱۳۶۷ - کابل

فرشته

فرشته کاکل خود را به چنگ باران داد
فرشته دامن خود را بدست باد سپرد
فرشته دختر خواب بنفشه زاران بود
فرشته را پسران بهـــار و باران برد

* * *

فرشته خاطرهء بوسه هـای نازی شد
که ماهتاب شبانگاه می ربود از گل

* * *

فرشته نغمهء کوتاه رود باری بود
که در رگان تن بیشه های سبز بلوط
تا نشین گردید!

فرشته حبهء زرین آفتابی بود
که از جبین فلق نقش برزمین گردید
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود
که چون شبان بزرگ ملول و مهتابی
دل و دماغ منش یادگار داشته انـد

* * *

فرشته دخترك سایه های خوشه و برگ
بهار تحفهء دامان خـــوشه چینان شد
فرشته در سفر افتاد و بر نگشت دگر
فرشته کعبهء دلهای ره نشیـــنان شد

* * *

فرشته رفت و به گوش دلم شبانه هنوز
صدای گریه اش از رودخانه می آید

سنبله ١٣٦٤ - لوگر

ترانه هایی از تنهایی

دردی که روان من در آن می سوزد
بال و پر جان من در آن مـی سوزد
از بستر قلب کوچکـم تا دریا
خشك و تر آن من در آن می سوزد

* * *

درد تو بود مراد گـاه سفرم
همساز شب و روز سیـاه سفرم
از دار و ندار زنده گـانی امروز
نام تـو بود رفیـق و راه سـفرم

* * *

ما بلبل و فصلها زمســتان اینجا
ما نغمه و روزگار ویران اینجا
ما عاشق و درد بی بـهاری در باغ
ما خامش و خانه آتشستان اینجا

* * *

مردان سردار و راه مـــردان سردار
محراب و نماز گاه مردان سردار
یکسر ز میان دیگران بالاتر
جولانگه و جلوه گاه مردان سردار

* * *

شبانه رو به دشت سرخ رنگـــی
به پای بیشه و دریا و ســــنگی
فقط یك خواب می بینم همیشه
چراغی، پرچمی، مردی، تفنگی

* * *

هوای پســـته زار آهـــسته آمد
هـــوا بند دلـم بگســـته آمد
صدای کـوچ کـوچ و رفتن یار
چو کفتر هـای پر بشکسته آمد

دل من

نه ترك یار نه ترك وطـن كنـد دل من
نه کار مردم و نی کار من کند دل مـن

شــبانه روی به کشمیر راه بسپارد
سحر ز کابل خونین چمن کند دل من

نسیم وسوسه های سفـــر چو در زندش
ز غصه باغچه بیت الحزن کند دل من

چو سر به ناله و زاریی گریه گـاه کشد
فرشته را به غمش همسخن کند دل من

چو مطربان بریشم نفس غزل خوانند
نشید نـام ورا نارون کند دل من

تابستان ۱۳۶۸ - کابل

سحری

سحـــری به یاد رویت هـوس نماز کـــردم
به حضور دل تپیدم به خـدا نیاز کردم
همه خانه را خیالت بگـرفت و آرزویت
لب ناله بسته میشد، در گــریه باز کردم
گله های شام هجران و غمینه هـای غربت
دو سه نکته بود از درد، منش دراز کردم
به مقام کبریایی که سخن نداشـــت راهی
به دعا نرفت کـــاری و ترانه ساز کـــردم
عطشم چنان ز جا برد که رفته رفته آخـر
ره، کـربلا گرفتم سفر حجـــاز کردم
پروپای جلوه هایت گـل سرخ بـــود و آتش
تب عشق دست داد و سر و پا گداز کردم

تابستان ۱۳۶٦ - کابل

نمیدانم چی بنوازم !

نمی خواند به اندام فریبای غزل سازم
نمیدانم چه بنوازم
بلای استخوانسوز جدایی
راه و اکرده ست برجانم
نه سر از پای می فهمم
نه راه از چاه میدانم
به عنوان کدامین درد
بیتابی خود را
در سرودی رنگ پردازم
نمیدانم چه بنوازم

* * *

دل آواز بلندی از رسیدن داشت
نشنیدند
محبت ساز و برگی ارمغان کرد از نواهایم
درختم ترجمان بادهای بار آور گشت
نگزیدند
کنون از وحشت دلتنگی خود چندگاهی شد

شکسته بال پروازم
نمیدانم چه بنوازم

* * *

زبونی های ایام آفتابستان قلبم را
به سوگستان بدل کرده است
به هر سو بنگری نامرد
برای باز تابیدن
فضایی نی
هوایی نی
سیاهی
بی ثباتی های بازار سیاست باز
کشتن کشتن پیوسته کالاساز
چه سو باید ببندم رخت
کجا باید بکاوم گور
و انسان !
(معبد زرین تاریخ، آسمان سالار لاهوتی)
ز میدانی که پیموده ست و هذیانی که فرموده است در رجعت.
کنون بر چار سوق پوچی و ناسازگاری
این هیولا را چه پردازم
نمیدانم چه بنوازم

تابستان ۱۳۶۹ - کابل

و...

آنجا که تویی درخت و دریا آنجاست
شام و سحر همیشه زیبا آنجاست
ای باغچهٔ مرادهای دل من
آنجا که تویی تمام دنیا آنجاست



از مجموعهٔ پنجم :

تنها ولی همیشه

دیداری با نبوغ شاعرانه

«... قهار عاصی چون یل گردن فرازی، با غرور روستایی خویش در پهنهٔ شعر روزگار ما گام نهاد و به پنداشت من، قامت برافراشتن او در این جولانگاه حادثه یی بود...»

واصف باختری

از دیباچهٔ کتاب «تنها ولی همیشه»

۱- دیوارها

۲- کشتن را نمیدانم

۳- تنها ولی همیشه

٤- چه قوم عیاری

۵- تو و ستارهٔ چوپان

٦- گلی که می شگفد

۷- عطش

۸- مرد می آید مرد!

۹- به باغ می برمت

۱۰- و ...

دیوارها

کوه با آهی بـــرون آمـــد ز خویش
دشت با فریادی از خود در شکست
ده جبـــین آژنگ زخم خـــویش ماند
دره تابی خورد و در آتش نشـــست
سیل خشـــم از جـــا نجنبانید شان
بازهم دیوارهای کاهگلی!

جوزای ۱۳٦٤ - کابل

کشتن را نمیدانم

از آن ازواژه ها
معشوقه های جامه نارنجی
برای خویش میسازم
از آن با چشم های خسته
این تابوتهای شاد قبرستان سرداز درد
شبها را
به بازی با امیل آسمان بلبلی
دل می فریبانم
که کشتن را نمیدانم
که کشتن را نمیدانم

دگر ها خاك را بیمار می بخشد
من عاشق
دگرها نعش بالین مرده
من زخمی
دگرها خاك را
با گام های مهره ها آلوده می سازند
من
دامان این معشوقه را
خواب عروسان چمن
خمیازه می بندم
از آن اینجا به جای زنده گان عصر ها خاموش
با مرده های سالها فریاد
همدم
همگریبانم
که کشتن را نمیدانم
که کشتن را نمیدانم

میزان ۱۳٦٤ - لوگر

تنها

ولـــی

همیشه

* آمو ترانه ایست
* سنگردی ایست
در غربتی، همیشه به زاری نشستن است
افسانهء تأثر کوچ است، رفتن است
* رودهری رگیست
نبض گلوی عاشق درخاك خفته را
تکرار می تپد
* و پنجهیر
زخم کهنهء چندین سلاله ایست
بشکفته بر جبین شکوفای مادری
از انتقام و خشم
* سالنگ ها، قیامت کبرای دیگراند
که برف می خورند
مارو پلنگ و مرد همی زایند
تنها ولی همیشه

دریای کابل است که مرداب می برد
* پغمان جوانی ایست
از آشنای من
از آن که عشق را
در سوگ او بهانه گرفتم گریستم
محراب معبدیست
که عصیانگران قرن
دل های زخم خورده ء شان را
آنجا
انبار می کنند
* وردك
زمین گندم و سیب است
آنجا که جد من
آموخت عشق را
تجربه کرد اعتماد را
* لوگر گلوی نعره ء الله و اکبر است
مسجدیست
انسانیت در آن
تکمیل می شود
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب می برد
* لغمان برادریست
زخمی
تا نام مردنش بدهی

خونش زمین کعبهء مقصود را
سیراب می کند
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب می برد
* غزنی و قندهار دو دیوار کهگلیست
اعجاز بند سخت نفس های سینه ایست
کز سیل خشم
چین به جبین ره نمیدهند
ایستاده اند و بانگ بلند بهار را
آواز میدهند
کوچی پرنده گان
در روز نان خانهء شان لانه می کنند
بیضه میدهند
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب می برد
* هرات قصه ایست
کز روزگار پیش
شمشیر و نیزه را
بیدار می کند
در خاطرات خویش
هرات محجریست
از گور دسته جمعی قوم دلاوری
در شاهنامه یی
هرات مادریست

کاسفندیار و رستم و سهراب و خویش را
بر کوچه های خویش و خیابانهای خویش
در قریه های خویش
می زاید و به خاك سیه باز میدهد
هرات خانه ایست
از گریه ها و سینه زدن ها و مرگ ها
تنها ولی همیشه
دریای کابل است که مرداب می برد

ثور ۱۳٦۵ - کابل

---

* آمو - مراد دریای آموست
* سنگردی - نوعی سرود که در کوهساران با آواز بلند خوانده می شود
* رودهری - مراد از هریرود است
* پنجهیر - نام اصلی دره، پنجشیر
* سالنگ ها - مراد از کوه های سالنگ
* پغمان - دره، زیبا در ده کیلو متری غرب کابل
* وردك - یکی از ولایت های افغانستان مرکزی
* لوگر - ولایت لوگر
* لغمان - ولایت لغمان
* غزنی و قندهار - دو ولایت از ولایات افغانستان
* هرات - ولایت شهید پرور هرات

چه قوم عیاری

به حد جمجمهء حرف های آزادی
گریزگه تنگ است
عصمت آلوده
که مرگ بته کن و خوشه چین ازش جاریست
چه قوم عیاری
قدم قدم غم شان عشق
درد شان عشق است
به تابه سنگ دل این سلالهء خورشید
خمیرهء شکر و نور پخته می گردد
چه قوم عیاری
چو در برابر مرگ ایستاده می گردند
عدوی شان نفس از سینه بر نمی آرد
چو می میرند
عدوی شان ز خجالت شراب می نوشد
چه قوم عیاری
چو در برابر مرگ ایستاده می گردند
دو جیب ثروت نقدینه می نهند به جای
یکی ز نان جواری
یکی ز کشمش و توت

۱۷ ثور ۱۳٦۵ - کابل

تو و ستاره‌ء چوپان

نوار اقدس و مرجانیی غروب
خیال و خاطره های ترا
زنده می کند در من
حریر سوخته‌ء شام دامن قبله
نماز گاه من است
به هر کجا که شدم
شام ها
نمازم را
- سرودهای غریبانه‌ء محبت را-
به نام نامی عشق تو
اقتدا کردم
مگر ندانستم، تو با ستاره‌ء چوپان چه نسبتی داری
که تا به او نگرم
فتح می کنی نظرم

عقرب ۱۳٦۵- کابل

گلی که می شگفد

گلی که می شگفد
یادنامهء عشقیست
بهار گمشدهء سرزمین خون من است
جوانیی بروبالای شمع و شمشیر است
درفش قلعهء سر نیزه ها و پرچم هاست
گلی که می شگفد
درهء من است
منم
گلی که می شگفد
عروس تازه به دوران رسیدهء کوه ایست
آزادیست
گلی که می شگفد

حوت ۱۳۶۵ - کابل

عطش

عطش این هوسم سوخت
که گر بخت بر آید
شبی از جمع دل افروخته گان حرم روی تو باشم
گل گیسوی تو باشم

* * *

همه امیدم و شادی
همه آوازم و نورم
که اگر راه دهد غم
که اگر درد شود کم
ترجمان غزل دشتی آهوی تو باشم
گل گیسوی تو باشم

حوت ۱۳٦۵ - کابل

مرد می آید

برجی از ماه بر آرید که من
نام کهمردی را
می گیرم
صفه یی از گل سرخ و سبزه
مهیا سازید
که سواری همه فولاد بر آن بنشیند
یاسمن بندانید
یال آشفتهء رهوارش را

مرد می آید مرد!

ظرف چینی مگذارید به پیش نگهش
می فتد
می شکند
می به پیمانه یی از سرب برایش بدهید

مرد می آید مرد!

نازنینیست نه از تیرهء سنگ
که به کنجی بنهیش
نه ز جنس آتش
که مهارش بکنی
سر زمینیست
به پا خیزیدش
آفتابیست

به بر گیریدش
مرد می آید مرد!
با زبانی که هجاهایش
آزادی را
تفسیر کند
(که قدومش را ترجمانی بکند)
حرف زنید
مردمی آید! مرد!
هر چه با نام وی آغاز شود
می شود زیبایی
و سعادت با اوست
آنچه با نام وی آذین گردد
وقتی او می آید
چارده سالگی دهکده را
بر سر گردنه در رقص آرید
سنگها چشم زنندی دارند
سپندش بکنید
مرد می آید مرد!
از کجا می وزد این باد بهار
یارب
بر سر راه چه کس
امشب آهنگ شگفتن دارد

عاصی شهر

قهار

۲۲ جدی ۱۳٦۵ - کابل

به باغ می برمت

اگر ترانهء از یاد رفته ی عاصی
دوباره زنده شد از خاطرات درخونش
به باغ می برمت
اگر درخت لب رود خانه باز شگفت
وگر تبسم سیمین نسترن زاران
از آن بلندیی درانتظار جاری شد
به باغ می برمت
به باغ بوسه
به باغ نوازش و آغوش
اگر که داس بلند دروگران غریب
میان سنبله های سه ماهه در قنداق
برای فصل نکویی
به رقص باز آمد
به باغ می برمت
به باغ آزادی
به باغ سبز و پر آوازهء همیشه بهار
اگر که قافله عشق
شهد و ابریشم
ز شر نکبت چاقو کشان بخیر گذشت
اگر بهار رسید
به باغ می برمت
به باغ های «سلام و علیک»
به باغ «مانده نباشی»
اگر که آه و دعایی به نام نیلوفر

از این خرابه، فریاد و اشک
ریشه گرفت
و نسبتی به برودوش یار پیدا کرد
به باغ می برمت
کنون هوای درختان سرو سرماییست
کبوترانه به گلدسته ها
پناه باید برد
کبوترانه به
جنگل مقام باید کرد

و پر
به بام معبد اردیبهشت باید ریخت
به باغ می برمت
به باغ خواب سحرگاهیی کبوترها
در انتظار بمان
از انتظار به بیرون باغ
خیمه بزن
دمی که جوی به جای سراب
سیب آورد
و آبشار ز گلبرگ سرخ دامن بست
دمی که کاکل دوشیزه بید را
باران
به پیچ و تاب کشید
به سایه سایه ی باغ
آشنات می سازم
به باغ می برمت
به باغ بوسه
به باغ نوازش و آغوش

۲۶ جوزا ۱۳۶۶ - کابل

و...

تویی که بال و پری مانده در کبوتر جانم
تویی که زمزمهء عشق می دمد به زبانم
تویی که مایده های گل گلاب سخن را
ز کارگــــاه بریشم به باغ می گــذرانم
تویی که روز و شبی در بهار و باغچه دارم
تویی که شادم و فارغ زباد های خزانم
تویی که نی به سفر میل دارم و نه به غربت
تویی که درد جدایی نمی کشد به فغانم

تویی که بام و درخاکسار و خستهء کابل
بنفشه پوش غزل کــــرده سنگــلاخ روانم

۶ سرطان ۱۳۷۰ - کابل

از مجموعهء ششم :

از جزیرهء خون

من این نیم شعر و نیم نظم را به پیشگاه روان پاك شهدای شهر کابل که به بدترین شیوه کشته شدند تقدیم میدارم. به آنانیکه بیگناه و پس از تاراج شدن جان و مال و حتی ناموس شان با راکت های بینای بی مروتی برباد شدند.

من این سخنان از سردردم را به حضور آن مبارزین تقدیم میدارم که در سنگر کوه ها هم با پاکیزه گی از هرگونه آلایش زیستند در سنگر شهر ها هم. نه به آنانیکه با برداشتن تفنگی کیسه هاشان را پر کردند ...

ق. عاصی

از پیشگفتار «از جزیرهء خون»

۱- کابل
۲- بلا
۳- «دریا!» ای دوست!
٤- شکوه مرده
٥- یك پنجره
٦- مرگ
۷- جزیرهء خون
۸- آی کابل!
۹- بربادی
۱۰- و ...

کابل

خون از بر و دوش آسمان گل بدهد
آتش ز زمین قیامت کل بدهد
دوزخ چقدر بلند باید سوزد
تا تشبه کوچکی ز کابل بدهد

* * *

بی گریهء سوگ و ساز محزون خفته
چون عاشق یار مرده در خون خفته
آهسته قدم گذار از پهلویش
کابل به هزار زخم در خون خفته

بلا

بلا بیآمد و شرم ازگـل و گیاه نکرد
نماند باغچـه یی کز جفا تباه نکرد
از آن دریچهء بی آفتاب و بـــی باران
کسی به روز بد کشته گان نگاه نکرد
هوای فتنه چنان بروزید کـــز سر یاس
کسی چـرا بنیاورد گفــت و آه نکــرد
تمام گفتنیش را گریست مـادر خاك
کسی نیآمد و لطفی به گریه گاه نکرد
همه نگاه به دامانهء فلـق بستند
چراغ مشرق ازاین سوی طی راه نکرد

«دریا»! ای دوست!

پاییز در ترانه نمی گنجد
ورنه
امسال فصل دوزخی صبرم
بسیار دردناک
بیداد می کند
پاییز در ترانه نمی گنجد
ورنه
بیتابی تمامی دریاها
شریان بیقرار خموشی را
درمن
شلاق می زند
دیوانه را به باغچه راهی نیست
ورنه

ما را هزار سال سر ناله است
آنجا که از تو بایدم آوازی
آنجا که با تو بایدم اندوهی

* * *

سودائیی شکوه توام دریا !
از دردگاه عشق گذاری کن
این شاخه را هوای چراغان است
.... بهاری کن

پاییز در ترانه نمی گنجد
ورنه
بسیار سازهاست که می سوزند
در تارهای آتش جان من
بسیار کوره های گدازنده است
در حجره های روح و روان من

شکوه مرده

فرو مرده چراغ آسمانه
بر افتاده شکوه آشیانه
از آن وادی شور و شوق و شادی
نه گل مانده نه بلبل نی ترانه

یك پنجره

هر چند شب است و تیره گی همساز است
ماهی به مسیر رود در پرواز است
هر چند که روح فرودین زندانیست
یك پنجره روبه نسترن ها باز است

مرگ

مرگ آمد و معنی زمـان دیگـر شد
غمنامهء خون مردمـان از سـر شد
هم حشمت سبزه زار را فتـنه رسید
هم شوکت باغ خاک و خاکسـتر شد

جزیره ء خون

به کدام دل از اینجـــا به مسافـرت برایم
که در این جزیرهء خون رگ وریشه کرده پایم

من و گفتگوی از باغ و جناب رودخـــانه
که دریچه یی بدان سوی اگر شود گشایم
دل تابناک و گرمی کـه شگفته از دهانم
سخنیست از گـدازو غزلیـــست از عـزایم
من و قسمتی سیاهی ز خرابه های اینـجا
من و ارغنون دردم مـن و تلخی صـــدایم
همه سوی لطف آواز کشیدن آوریـده
همه چیز باب فریاد زدن شده بـرایم
قفس هـزار بلبل بشکسته در گـلویم
نفس هزار مجنون بنشسته در نـــوایم

آی کابل!

تو چه مقدار زخم در زخمی
تو چه برباد رفته ای کابل!
چقدر دورمانده ای از خویش
وه چه از یاد رفته ای کابل!

***

زخم های عزیز ناسورت
بوی گلهای یأس را بگرفت
همه جا بی جواب مانده غمت
هر طرف ماتم تو پا بگرفت

***

خون فورانی گلویت را
خاك بی درد چون نگهدارد ؟
چه کسی پاره های نعش ترا
روی بر آفتاب بردارد ؟

***

آی کابل ! چه ساده شکست
بت پندار آرزوهایت
چقدر زخم هدیه دادندت
ناجوانمردها ،عدوهایت

***

آی مظلومخانهء تاریخ
دوزخ از دیدنت پریشان شد
دست بیگانه آنچنان خستت
که دل سنگ و چوب بریان شد

* * *

نه صدایت به کهکشان برسد
نه دلت تاب صبر می آرد
این زمستان و این هم اندوهش
باش تا آسمان چه می بارد

* * *

اینك، اینك شقاوت سرما
باز می سوزد استخوانت را
آی شهر گرسنه و تشنه
باز بسپار نیم جانت را

* * *

آی کابل من و تو میدانیم
همه یك کاسه است و یك آش است
زخم های تو تازه گی دارند
و آنچه که تازه تر نمکپاش است

* * *

یاد باد آنکه آسمان زنگی
در قرینه به رنگ آبی داشت
جلوهء کاذب امیدی بود
خاطر از خوبی بی خرابی داشت

* * *

آی کابل ! چه درد تلخی داشت
هدف تیر بی جواب شدن
گوش بر بانگ خالی بی دادن
دلخوش از جلوه، سرآب شدن

* * *

آی کابل ! گذشت دوره، کفر
رفت آن روزگار ویرانی
ناگهان روبروی گردیدیم
با دو صدگونه نا مسلمانی

* * *

اختران امیدواری ها
گم شده ناپدید گردیدند
از سر جهل نا مسلمانان
کافران روسپید گردیدند

* * *

آن یکی میخ کوفت بر فرقی
و ان دگر اره کرد و چشم کشید
آن یکی قطع گوش و بینی کرد
و آن دگر قتل کرد و سر ببرید

* * *

آن یکی زیر نام پشتون کشت
این یکی زیر نام هزاره
کشته گشتند هر کسی هر سوی
بی گنه، بدنصیب، بیچاره

* * *

دست بیگانگان بی آزارم
تا توانست نقش بازی کرد
بهر برباد کردن این ملك
رنگ پیمود و فتنه سازی کرد
* * *
آی کابل ! تو خوب دیدی که
گشت برباد ارز انسانی
از جفا های چند مزد بگیرد
گم شد از چشم ما مسلمانی
* * *
نه جوانمردی از کسی دیدیم
نه ره و رسم از وطنداری
غیر طماع چند و قاتل چند
غیر خون خواره گی و غداری
* * *
باش تا بعد از این چه می آرند
رهزن و دزد و قاتل و مزدور
باش دیگر چه می رسانندت
حامیان نقابدار شرور
* * *
گرچه هر امر خوب و زشت زمان
نیست فارغ ز بوی استثناء
لیك گند آنچنان فراوان بود
که بپوشید روی استثناء
* * *
یاد باد آنکه نعره های بلند
می زدم من برای خوشنودی
یك سروگردن از همه برتر
می کشیدم صدای خوشنودی

۲۲ سنبله ۱۳۷۱

بربادی

قصه پایان یافت آخر قصه خوان برباد شد
غم بدنبال غم آمد داستان برباد شد

آنچه کز عطر و بریشم می کشیدم پاك سوخت
آنچه کز ره می رسیدم ناگهان برباد شد

باد ویرانی وزید و باغ درماتم نشست
نسترن در خون فتاد و ارغوان برباد شد

زنده گی و بال حسرت کرد آخر کار را
آشیان کوچك عیشم چنان برباد شد

نغمه های نازك دل گم شد و نا خوانده ماند
سینه سوزی از هدای کاروان برباد شد

ای دریغ آن شوق درویشانهء دیدار دوست
اي دریغ آن شوکت لطف نهان برباد شد

یاد بود عشق را با اشك تدوین می کنیم
چون تمام هستیم زین بی نشان برباد شد

دست بیداد جدایی از دل و جان برگذشت
دولت دار و ندارم همزمان برباد شد

و ...

تنگ است دلم

مسیچه

پروازی کن !

بی همنفسم نسیم

آغازی کن !

بی طاقتم ای درخت

تسکینم ده !

بی حوصله ام بهار

آوازی کن !

از مجموعهء هفتم :

سال خون، سال شهادت

لالایی برای «گل سوری»

- عاصی شعری که با قلم خونین به کتابت آمد-

بامداد فردای آن روزی که صخرهء واقعه بر تمامت حجم روانم فرود آمد، بامداد روز هفتم میزان (۱۳۷۳) قلم برداشتم و نوشتم :

خبر کوتاه بود و فشرده و آن این که عبدالقهار عاصی شهروند سرزمین نور و حماسه و چاووش کاروان شعر مقاومت و پرخاش با هودج نور و شهادت از غربت خاك به قربت پیوست، شاعری که با همه جان و جسم خویش ندا در ندای مردم خود در افگنده بود و پنجه در پنجهء دشمنان آنان رهسپار دیار جاودانه گان شد. در حالی که اندوه نبودن وی به حجم همه کوهساران کابل سوگوار بر دوش مردم سنگینی می کند...

شمار سالهایی که عاصی برای سرایش، خامه با نامه آشنا ساخت به پانزده نمی رسد، ولی چه پر بار هستند این سالها. چند دفتر چاپ شده که از او در دست داریم، بی گزاف حتی نیمی از ارثیهء گرانبار ادبی او را نمی سازند. او

کوشا ترین شاعر روزگار خود بود ودر همه لحظات زنده گی آگاهانه، خویش با کشف و شهود شاعرانه پیوند تنگاتنگ داشت و در آغوش شعر می زیست. چه دشخوار است کار شاعر، هنگامی که می خواهد مخاطبان زیادی داشته باشد. این جاست که شعر آفرین بر باریکه یی سمند می تازد و کمترین لغزشی او را در پرتگاه ابتذال سرنگون می کند.

عاصی شهسواری بود که گاه با ساده ترین بیان و با شفاف ترین تصویر ها و انساج زبانی برای طیف گسترده یی از مردم سروده، اما هر بار از بوته، آزمون سر بلند به در آمد. او در این پهنه به سخن اوژن یونسکو ساده گر بود نه ساده گیر. او فاتح قلمروهای گونه گون بود. قریحت والای خود را در همه مرزهای شعر به آزمودن گرفت. رباعی و چار پاره سرود. غزل و مثنوی گفت. در اقالیم و وزن های دست آموز نیمایی قلم و قدم زد و دریچه های وثاق شعر خود را به روی «هوای تازه» شاملو گشود، اما در هیچ جای درنگ نکرد.

هر چند درنگ شاعر راستین در برابر طبیعت و جامعه خود شتاب است. گویی کوتاهی عمرش بدوالهام شده بود که در سالی چند میراث ادبی غبطه انگیزی از خود به جا گذاشت.

دست مریزاد عاصی ! آتشپاره های (هاوان) گلویی را درید و دستی را شکست، اما داور تاریخ با خون عاصی بر آن گلو ضماد گذاشت و آن دست را، دست برنده را بالا نگاه داشت، کسی را یارای آن نیست که آن دست را پایان آرد و بگذار گلوگاه او همچنان خونچکان بماند که رسیل و همآوای مرغ حق بود.

هان و هان ! کوته اندیشان نپندارند و نگویند که خون عاصی از خون شهیدان دیگر رنگین تر است، اما بدانند که آنچه با نبود او بر فرهنگ ما رفت سنگین تر است و لابد سوگنامه اش آهنگین تر. مگر نه این است که گفته اند مرگ برای هرکس یکسان است اما مرگ هر کس برای همه گان یکسان نیست.

* * *

ملیمه! او برای تو لالایی نگفت، بل شیپور بیداری را به نوا

در آورد تا به پا برخیزی، و همه کوهساران زیستبوم فرهنگی ما به پا برخیزند.

او دیوان عاشقانه، باغ را برای همه باغهایی که نباید سترون شوند وبخشکند پیشکش کرد. از کران جزیره، خون به سوی ساحل شهادت زورق راند. غزل و غم فرزند تو غزل و غم هزاران فرزند عاشق زاد بوم پهناور اوست. زادبومی که نه یك دره، نه یك حصار کوهستانی، بل اقلیم گسترده یی است از کرانه های اروند رود گرفته تا وادی های قفقاز و سرزمین های طلایی آن سوی جیحون. اقلیم او، اقلیم پهناور زبان فارسی دری است.

عاصی ! هستند کسانی که می خواستند پیشمرگ توشوند، زیرا تو نه یك تن که یك سپاه بودی : فرهنگ ما به غریو و غرتگ شعر تو نیاز داشت. اما دریغا که تا به هنگام طیلسان شهادت بردوش افگندی و شتابناك پای بر نردبان عروج گذاشتی.

شهادت بر تو همایون باد، اسپهبد جوان! بخواب که سالها فریاد از جگر برکشیدی، دمی بیاسای، گویا آن گاه که امانت دوست برین را بدوباز می سپردی این قول شریف در آخــــرین نفس هایت جاری بود :

اذالانبالی ان نبوت محقین : اگر بر حق بمیریم چه پروا از مرگ.

خاکت نور باران باد، که توتیای چشم دوستان توست. تابوتت هماره بر دوش تاریخ فرهنگ ماست. خون مقدست همواره جاریست. مردم پاسدارنام بلند تو هستند. دور باد گرد ناسپاسی از دامان منزه، مردم!

***

... در باره، عاصی نکته یی که سخت در خورد یاد کرد است این خواهد بود که او همان گونه سرود که زیست. زیستنش، شعرش بود و شعرش جوهر زنده گی و خلقیات و باورهای استوارش ...

واصف باختری

کابل - هفتم میزان ۱۳۷٤

از مقدمه، دفتر (سال خون، سال شهادت)

دو رباعی

من یاد گرفته ام که چون کـــام درید
آموخته ام که چون سر از درد کشید
بگذار هر آنچه مـــی تــوانند کنند
من خونم را به کس نخـواهم بخشـید

* * *

شب آمد و شهر را به افسون بگرفت
شمشیر کشید و هیروهامـون بگرفت
تا بانگ نماز صبح را بشنیـــدم
سجادهء اعتماد را خون بگرفت

حکایه

بهار بود
چمن به اوج جوانی باز می تابید
به دردناك صدایی
پرنده یی، غم خود را
ز شاخه می افشاند
به پای شاه بلوط
دو مرد از دو تفنگ
حکایه می کردند
دو اسپ از دو مسافر

تابستان - ۱۳۷۰

بلبل

جویبار خورد
از درون باغ پر می شد
سیب سرخ کوچکی از باغ بسته
رنگ می پرداخت
رمز وا می کرد
بلبلی از دور دستان
خسته خسته
یاسمن ها را صدا می کرد

تابستان - ۱۳۷۰

سال خون، سال جدایی

سال ارواح خبیثه
سال تبعید محبت
سال پایان ناپذیر مرگ
سال اعدام رفیقی، آشنایی
سال خون، سال جدایی

* * *

سال بردن بردن و نابود کردن
سال قتل دسته جمعی
سال طاغوت سازی و طاغوت
سال فرمان راندن و ویرانگری کلبه های کوچك اما سخت
سال اعدام برادرهای آزادی
سال آغاز به خون پیوستن خورشید و لبخند و شکوفیدن
سال صورت های چرکین
سال اندام و بایی
سال خون، سال جدایی

* * *

سال چشمان شقاوت
سال دندانخایی و تهدید
سال سرخ سرخکان و چیچك تاریخ
سال نامردان سفله
سال پوك بیوفایی
سال خون، سال جدایی

***

هم در این سال آبها از آسیاب افتاد
چهره های دلقکان موذی ومزدور
آشکارا شد

***

ناکسان بر چارراهی ها
سفرهء پر نقش و گند فلسفهء شان را
طبل کوبیدند
کس ز طومار سیاه شان
فال نیکویی بهش نگرفت
(به ! که مزدوران چه مشت خالی یی دارند!)
هم درین سال اشکها، لبخند ها را خورد
سال ذلت، سال خواری
سال ناله سال زاری
سال جاسوس و شکنجه
سال تفتیش عقاید
سال تعقیب و جنایت
سال توهین شداید

سال تحقیر و تمسخر
سال اقوال دروغین
سال اخبار ریایی
سال خون، سال جدایی

***

در همین سال آرزوی خام نامردان بر آمد
چهره، ملعونی خاین نمایان شد
در همین سال آفتاب شاد خوران سرنگون گردید
یادها طاعونی و جویبارها لبریز خون گردید
غم فراز آمد ز در
شادی برون گردید
سروران را
یا به زندان کرده یا کشتند یا تبعید شان کردند
سبز پروازان کوهستان بماندند و صدا و ساز تنها شان
زخم های باغ تنها مانده شان
آواز تنها شان
اف چی سالی بود از دلتنگی و از بینوایی !
سال خون، سال جدایی!

***

روسپی، پیوسته فرزندان ناهموار می زاید
نطفهٔ حرام
در کمرهای گشاده بسته می گردد
و، سوی دروازه های باز
رغبت هر رهگذر آید
سال سال روسپی و سال فرزندان ناهموارشان را، راه دادن بود
دست های بسته در زنجیر های سخت بی درد و کدورت
هی شکستاندند و در دادند
جیره خواران، جیره پردازان
- جانور موجودهای سرزمین نحس یخبندان و مزدوران ایشان -
از بدخشان تا هرات از کابلستان تا به هر جایی که بو بردند از فرهنگ و عشق و روشنایی
سال خون، سال جدایی

***

هم درین سال از گلوی کودکان شمشیر برکردند
مادران در سوگ بنشستند
خواهران فریاد سر کردند
هم درین سال نجس
باغ از لبخند و از تسبیح خالی گشت
رود از نغمه سرایی
سال خون، سال جدایی

سرطان - ۱۳۷۰

پژواک

نیست آواز سحر آنچه به پایان مانده
خون ماه است که در باغ پریشان مانده
نیست هنگــامهء سر سبزی فصل ناجو
دست بیدار چریکیست درخشان مانده
گلــبن نعـرهء تکبیر نخستین یاریست
گل ســرخی که یخن چاك بیابان مانده
نیست ابریشم خام آنچه که فرش است به راغ
یال اسپیست کـز آزادی و جولان مانده
نیست شعر آنچه که من طرح ورقم می بندم
درد مجموعی نسلیست ز درمان مــانده
انفجـــار دل فــریادی و روشنفکریست
آنچه پژواك که در دفتر و دیوان مانده

بهار - ۱۳۷۰

در ضیافت شام

بگو برای غلامان
به رسم تازه برقصند!
و کارنامه، سرخ قلمرو ما را
برای مایده ها نو استعاره کنند!
بگو برای غلامان
که کامرانی را
ز آبهای سیه و آسیابهای سیه
... بر انگیزند!
مگر نه چاشتنی قرن
منفجر شدن است؟
سپیده را به سیه چال باز گردانید!
مگر نه چکمه، ما مرزبان آزادیست!
بگو برای غلامان
گلوی نغمه سرایان ساز ابریشم
نه بازتاب ده خشم سرخ توفان است!
شکنجه شان بکنید !
که تا مراد «پرورلتاریا» پدید آید
به ماه جیره معین کنید تا ترمد
و از خورشید
خراج بستانید!
برای وسوسه «ودکا» بیاورید!

هورا!
هورا!
چونین شکست سکوت
و طبل فاجعه کوبیده شد
بلند
مهیب
بهار پایان یافت
و بته های گلاب
ز هول حادثه خشکید
سپاهیان اجیر
و ایلجار به دوران رسیده، مزدور
(دزد های سرگردنه) به قتلگاه فرود آمدند و سربزدن
و قتلگاه چو آغوش قاتلان، تاریک
از آسمانی چرکین
سیاه
پوشیده
سپیده را نه رهی تا درش و نی گذری
تعفن سروسامان قاتلان بویش
شکستن بروبالای سروران بانگش
یکی کدورت اندازه ناپذیر لجوج
پاسبان سرش
یکی شقاوت بی باک
حکمران درش
مشاوران شرور
ز خون پاک شهیدان

شراب پیمودند
و نوکران خجول
خموش بنشستند
درخت های نجیب
ز فصل های غم و غصه بارور گشتند
طلسم قطبی جانکاه
ناروایی را
به آبهای سیه و آبهای شور راند
و بادهای شمالی
سفیه و سخت و زید
اگر شگفت دهان ز هول مرگ شگفت
اگر تپید دلی، در مقام یاس تپید
* * *
غلام های خجول
در آستان گزارش دهی
برای آنکه سند های معتبر بدهند
به پیشگاه مشاور
گیسوی مادران شان را
بدست خویش بریدند و کامگاری را
بدین سلیقه به ارباب
تهنیت گفتند
و در برابر عشق
سکوت آوردند.
معامله کردند.
جفای فاجعه تاریخ را به درد آورد

و درب کوچك مهمانسرای را لرزاند
گلوی تلخ هزاران هزار توی صدا
گشوده شد
و درد از درودیوار
راه باز نمود
و مهربانی
آواره شد
مهاجر شد
به کارگاه بریشم و دستگاه هنر
هر آنچه ماند به جا
دود ماند و آتش ماند
و آنچه در وطن سوگ قد کشید و شگفت
دریغ و آهی بود

* * *

دلاوران اساطیری ولایت رنج
سلاح های قدیمی
دوباره زنده شدند
و از تصادم خون و سلاح و جمجمه ها
نماز های دگر خوانده شد
چراغ های دگر بر مسیر گورستان
فروزانده شد

* * *

طوایف نسب آلوده، معامله گر
به پای بوسی نمرود
تاج بنهادند

و ملت گل سوری

چریك زادو مجاهد برای آزادی

طوایف نسب آلوده، معامله گر

برای زلف زنان شان

هزینه های گل و گوشواره بنهادند

و ملت گل سوری

چنانکه روی به کشتارگاه و پشت به کوه

نهی گفت و قهرمان پرورد

ستاده بود

طوایف نسب آلوده، معامله گر

مراد را سوی دهکوره های تاریکی

به راه افتادند

و ملت گل سوری

شهید داد و افق های دور را طی کرد

و ملت گل سوری

به اصل خویش

به آبای خویشتن پیوست

به خورشید

و آنچه بیشتر از هرچه در ضیافت مرگ

از آن تبار مبارك

به باد رفت و به یغما کشیده شد

دل بود

و در ضیافت مرگ آنچه بود خونین بود

و در پسین و پگاه ضیافت آنچه که ماند

یکی قیامت تسلیم سوز سرکش ماند

شگوفهء گل سوری به رنگ آتش ماند

بهار - ۱۳۷۰

بیا که خنده کنیم !

سخن ز گریه گذشته است
تعارفات سیاسی سوگواری را
هوایی نیست
بیا که خنده کنیم
به هرزه تازی هفتاد سال «اکتوبر»
به حال زار «پرولتاریای» کشته شده
فریب داده شده
نخست از همه اما
به طرح غربی صلح
به خیر خواهی معلوم امریکایی
به حال مسخره گان
مهره های تخته، نرد
بیا که خنده کنیم
به ریش منجمد و مومیایی «لنین»
به بروت «ستالین»
اگر چه مرده کشی نارواست
بیا که خنده کنیم

***

خبرگذاری یك هفته پیش تفتینی
ز ماهواره، شدادیان گزارش داد
که آفتابه، ارباب
از آن کناره، مرداب آب داشته است
نه از میانه، آن !

حماقت از لب و روی زمانه می ریزد
و «کمپیوتر»
دم دراز رمزش را
بلند کرده
به خورشید حکم می راند
بیا که خنده کنیم
به خیر خواهی «بوش»
به طبل بی هده و حاصل حقوق بشر
به دلقکان سیاسی و دست بسته‌ء شان
به طرح مزمن و سفلیسی جهان سوم
زهرچه بیشتر اما
به حال ابتر و سیمای کهنه روشنفکر
و خود فروشی ها
بیا که خنده کنیم
درین ولایت لبریز «سگرت» و «ودکا»
زنانوایی ها
سیاست فروش می گردد
و دزد های ملبس به روزنامه و مکر
جوازنامه‌ء اصدار مرگ یافته اند
هر آنچه بیش سرازیر می شود این سوی
گلوله است و دروغ است و چرس و هیروئین
بیا که خنده کنیم
به شاعران شکمبوی پله بین و دو روی
به چشم های توقع گرفته‌ء ایشان
به خانقاهی قاچاقبر
به روضه خوان سر چار راه رسوایی
به دارو دسته‌ء درویش کسوت این شهر
بیا که خنده کنیم

بهار - ۱۳۷۰

برای پنجاه سالگی استادم واصف باختری

نیلوفر سفید

در آبهای تلخ نمی روید
این مادران روشنی و باغ اند
که قحط سال مرد و شرافت را
نام آوران معرکه می زایند
این ترک دختران شکیبایند
کز دامن مطهر شان
تاریخ
روحانیان حادثه را
باری
تسلیح می کند
نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمی روید
خورشید در گلوی هر افسرده
دنباله و ثبات نمی یابد
این سروران روز مبادایند
که یکشبه درفش فدایان را
بر دوش می کشند
و یکتنه
زخم هزار توی هریمن را
آغوش می شوند
نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمی روید
آزادی

آبروی گل و مرد است
وین هفت پرده قوس قزح
شاید
ققنوس واره، دل شیداییست
اما
هر بلبلی نه در خور آن سوز است
ساز بزرگ عشق
در سینه های آتش درویشان
تجدید می شود
نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمی روید
* * *
توفان و مرد و طبل بلند شان
در متن روزنامه نمی گنجد
این عرصه را
ترانه، عیاران
تعمیم می دهد
دیوانه، بهار
با بته های خار نمی جوشد
سودایی بهشت
در دستگاه دیگر
آواز می کشد
بال بلند را
سمفونی بلند
در دام می نهد
نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمی روید
بانگ نیایش
اینك سوار فاتح
اعجوبه، شگفت رهایی را

روح گداز دیده، آیینه
معبود سرزمین گل سوری
پادر رکاب باد چه می بندید
اینك سوار فاتح !
بانگ نیایشی

* * *

اسطوره، چه طایفه ای ایدوست!
آمیزه، کدام تب و تابی
اصحابی چه کهف زمان استی
اینگونه
در مدار کی می تابی!
هان ای شهید عاشق مادرزاد!
ای پارسای گم شده سجاده
گوش زمینیان
با سازهای علوی جادویت
ناساز گار و کوچك
افتاده
ابریشم نفیس نفس هایت
بالشت خواب ناز چه لیلاییست
کاینگونه سهل
از هر گذر بدست نمی آیی
گهواره، خیال
آرامتر از این
در دامن نسیم، نبالیده ست
و ز روزنان بانگ بشارت
تنهایی
این سان شگفت و شاد
برد خمه های کور
باز نتابیده ست
هم

شاهزاده یی
اینگونه راز تاك
اقلیم عشق را
درویش وار و طرفه
نه پیموده ست
شاید
مضمون لحظه های درخشان را
هر خاك تلخ سبز نمی سازد
خاك نجیب باید و فصلی ...

* * *

آری زلال شور جوانی را
از چشم های ناب تو باید خواند
و شوکت قدیمی عرفان را
از مصحف حضور تو باید جست

* * *

ویرانه های حومه، کعبه
موقوف لحن و نغمه، جبریل اند
آن گونه که صدف
آرامگاه شوکت دریا
و آنگونه که سپیده
تمهید نامه، طرب و شادیست
شیپور ها چه سرد
چه سنگین اند
وقتی که دست دوزخی بیداد
بیدار می شود
ونای اعتماد چه بی پایان
مغموم می نوازد اندوه را
وقتی ستارگان همه در خواب اند

* * *

ای راز دار حشمت کوهستان

اسپ سفید جلوه و جادو را
بر جلگه های فتح
فرود آور
تا بانوان خرم از آزادی
تنهایی و بزرگی روحت را
گیسو بدست زمزمه بسپارند
* * *
غمنامه ات دراز سپهبد
در یال اسپ هیچ تمنایی
رنگین کمان ازین
بهتر نمی درخشد ...
این دیگران همه
سنگ اند و سالهاست
از دست رفته
خسته و حیران اند
از تیره و تبار خموشان اند
پرواز را
به هیچ نمی ارزند
و عشق را
تقلیدیان، دروغ گذاران اند
* * *
منظومه های قدسی بیداریت
خورشید را به وسوسه می گیرد
خون عزیز جمجمه سوزت را
شریان روزگار چه تاریک است
و آن رهگذار صبر و شکیبایی
معیاد را چه آیت تابنده
زیبایی کلام نمی خواهد
سر را
فرود باید آوردن

و آن دستگاه و دولت روحانیت
چیزی ز جنس مایده، عرش است
نام آوران فضل و کرامت را
افسرده گان
به جای نمی آرند
درویش بارگاه چنین بهتر
* * *
دل نیست بر درش
گویی چراغ هیبت تاریخ است
در سرزمین زخمی آزادی
و خود
نه آدمی
معجونی از عصاره، نغمات است
در شیشه بی از آتش و ابریشم
بگذار
بیباکتر گلوی سیاهی را
از اختران درد
بر انگیزد
وین تلخ معبر قفس و غم را
خونین ترین بر آویزد
در طرح بی ثبات چمن سروش
بیداد می کند
* * *
آهای!
تا باد هرزه نامده
نشکسته
دارو ندار هستی علوی تان
ای چوچه های نوپر نو پرواز
در مقدم صفاش فرود آیید
اسکندری، چراغ بر آورده

طبلش تمام
رایحه پردازیست
از زنده گی
از آب
این تشنه
آن صدا به گلو دارد
که بازتاب اندکش
آشوب است
از باغ
و آفتاب

* * *

از غرفه، غروب مجوییدش
از آستان صبح مخواهیدش
در متنها و حاشیه های تعارفی
دنبال عطر و لاف مگر دیدش
با جنس دوزخی سیاست هم
بازار عقده
باز نمیدارد
از گریه گاه تنگ
پرواز های باز تمنایش
آغاز می شود
گویی «گوزن بیشه» آوازش
زین چاهسار
در دور دست
مرگ سیاهبرگ زبونی را
تکرار می چرد
وزگرگ و میش محضر آشوبش
گوساله های خوش علف روزنامه ای
... شاخ می کشند
مادر چنین بزاید اگر زایید
مادر چنین بزاید.

عقرب - ۱۳۷۰

به فرهاد «دریا» ی عزیزم

من و برف و ...

چاشتگه از استوای خاک
طی می شد
آسمان، گرم فرو افشاندن پاغنده های سرد زیبا بود
و ز درختان خیابان
روغـا
یکدست سر ما بود
سنگفرش درز درز راهرو
تصویر خوانایی
از دل تابنده اما خسته مردی داشت
رهگذاران
بار تنهایی شان بردوش
خسته تر
اندام های پیر شان را
نقل می دادند
گفتی از تدفین خوشنودی خود در گور مادر
باز می آیند
باد ناهموار هو می زد
از سرو سیمای هر کس
قطره های آب می لغزید

* * *

پشت بر دیوار نمناکی

روی بر راهی که پایانش
چشم های نازنینی بود
انتظاری می بر آوردم
فرصتی
بسیار زیبا را
کز نگاهی دست می دادم
می چشیدم
لمس می کردم
بیقراری که دلش گویند
در گلوی من
غزل می خواند
وسوسه، که عشق گویندش
روبرو با دامنی از برف و گیسوهایی از بیتابی من
رقص رقصی داشت
دامن تابنده اش
از روشنایی رنگ می پرداخت
بیقرار
آواز می شد روی لب هایم
وسوسه،
بانگی
در رگانم
وه چه شیرین در گرفتن داشت جانم
کاشکی آن لحظه ها را، می توانستم بپنهانم
با زمین و آسمان
با برف
یک تفاهم داشتم
یک ساز بودم
باغی از اشکفتن و

دریایی از اعجاز بودم
شادکامی بود که پیوسته می بارید
لحظه ها تکبیر می خواندند
* * *
رفته رفته
پیکر دیوار گرم آمد
از حضور لحظه های پاك پاینده
و صدای عشق
سرما را بدرد آورد
گرم می شد استخوانبند خیابان
گرم می شد سنگفرش درز درز و سخت یخبندان
اسکدار مژده پیرامون تنهاییم
عطر می افشاند
طرح سیمین زمین
یکدم گلابی شد
نازنین آمد
دست نامریی لطف اندام بیتاب مرا بنواخت
آسمان آبی پیشانیش
آرامشم بخشید
وزلبان نازکش، آسایشم گل کرد
دستهایش معترف در «دوستت دارم!»
و وجودش
یکصدا که «با تو می مانم!»
هیچگاهی آنچنان بی باك
من سخن از عشق و از آسوده گی
شنفته بودم
آمد و آنگه خیابان سراسر او
در تلالو شد

من نه لرزیدم
نه سرازپای گم کردم
لذتی سنگین
در رگانم ته نشین گردید
روی در رویم
خیابان زمستانی بهار آورد
هاله یی از نور
ما دو تن را دور هم پیچاند
چشم هامان از تعارف ماند
* * *
با سلام کوچکی
گلبرك هایش آب گردیدند
آن زمان شهدخت عاشق پیشه یی را
بیشتر می ماند
خسته خسته از مسیر آرزوهای دل من
دام بر می چید
نازنین در هیئت سه سالگی هایش
آرزوی قند و شکر داشت
ناز می فرمود
لطف می تاباند
* * *
من ندانم
تا کجا پیموده بودم در ضمیرش را
یا چه حد طی کرده بودم در دلش منزل
اینقدر احساس می کردم
که زبانش از دهان من
سخن می راند
* * *

پیش از آنکه شیشه خانه ی محضرش را
کودکی
دیوانه یی
از پا بر اندازد

با اشارت، بوسه اش کردم
چشم هایش پاسخم دادند که :
آری !
با اشارت
لذت مرموز اما پایدار پیکرش را
آرزو بردم
چشم هایش، شانه هایم را گل افشاندند که :
آری !
با اشارت تنگ در آغوش خود بفشردمش ...
چشم هایش سرزنش کردند که :
نه !
نه !
شرمم آمد از توقع های بسیارم
راه چپ کرده
گفتمش !
امروز سرما
ظالمانه بر سرما مردم کم بخت می بارد
با فراست خجلتم را
بر رخم ناورد
دخترانه گفت :
آری ! سخت می بارد

زمستان - ۱۳۶۹

و...

درختان سبز همگـون اند ای دوست
درختان با تو همخون اند ای دوست
دو چشمت باغ را تعدیل کـرده ست
سپیداران چـه موزون اند ای دوست

آرمان

عاشقی خواهم که دل دریای دریا باشدش
عشق دست و عشق پای و عشق دنیا باشدش
من کسی خواهم که از وسعت نگنجد در کسی
یعنی از هرچیز والا جلوه والا باشدش
یك بیابانگـرد دریانـوش یك آتش نفس
بی مقـامی کش مقر بالای بالا باشدش
یك کسی آبستن فـریادهـای هر کسـی
یك کسی کش ذکر لب هو هو و ها ها باشدش
یك کسـی ترکیب از آبی و سبز و آتشی
یك کسی کز روشنی هر شیوه شیوا باشدش
یك کسی مانند من، مـانند تو، مـانند او
لیك ایمـان وفـا محکمـتر از ما باشدش

۳۰ حمل - ۱۳۶۳

دریا

های دریا دریا!
سر به سنگ سر ساحل بشکن
آخر آبی
ره، بیهوده مزن
های دریا دریا!
دامن مادریت را چه فتاد
که ز آغوش تو آرام آرام
دخترانت همه آواره شدند
ماهیانت به سفرهای جدایی رفتند
های دریا دریا !
باز لب تشنه تر از دیروزی
بازهم در عطش تلخ مراد
می تپی می شکنی می سوزی
های دریا دریا!
گفته بودم به همآوازی تو
می توانم که به فردا برسم
گفته بودم که کل منزل را
راه دریا بروم تا برسم
های دریا ، دریا!
دیدمت جوره، دریای منی
شعر دلتنگی دنیای منی
وقتی از خویش برون می آیی
عین من عین سروپای منی
تاکجا رفتن و رفتن دریا
تا چه مقدار شکستن دریا
های دریا ، دریا!

ثور - ١٣٦٤

تمام باغچه را ...

من از شگفتن یك شاخه گل نمی شگفم
مرا طراوت یك گوشه کرت کافی نیست
اگر به موسم تان هیچ اعتمادی هست
تمام باغچه را سبز از بهار کنید

قیامت

شمالک تا پریشان می کند گیسو ز گیسویش
مرا دیوانه می سازد بهارستان شب بویش
خیال پیرهن تا بر تنش دوزم گل و برگی
قیامت می کند در خانهء دل باغ ناجویش

پابندی

به سرودی که دوتا کودك می خوانند
پای‌بندم
ورنه این شهر
نه بسیار وسیعست و نه من بی هنرم
بانواهای دو تن کودك که
نه به من
تعلق دارند

زنده گانی را
آهسته
آهسته
نفس می شمرم

همه دارایی من
سازهاییست که تنهایی را
آن دو بلبل در من
رنگ می پردازند

از مجموعهء هشتم :

از آتش از بریشم

«ای شمس حق تبریز
در گفتنم کشیدی»
مولانا

«انسان در کلام عاصی، اغلب چنان با طبیعت در می آمیخت که گویی برگ سبزی باشد بر شاخهء بلند شاه بلوطی. در غنایی ترین و عاشقانه ترین اشعار عاصی نیز از آزادی و اندوه شاه بلوط هایی که انسان سرزمینش بودند داستانها بود و کمتر شاعر دوران ما به بزرگی، صداقت و شهامت او از عشق سخن گفت.»

فرهاد دریا

(از آتش از بریشم) سال ۱۳۷٤

۱- داستان را کشتند
۲- (...)
۳- (...)
٤- یك دریچه
۵- رفتن
٦- سر راه
۷- برادر!
۸- فراموشی
۹- سفری
۱۰- پارسی

از نامهء عاصی به فرهاد دریا

«... کتابی (از آتش از بریشم) را هم که خدمت تو می فرستم در آنجا در صورت امکان به چاپ برسان. در مورد اشعارش که یك تعداد آن بر اساس سلیقهء عوام گزیده شده کاری نداشته باش...»

(از آتش از بریشم)

داستان را کشتند

نه به خلوت
نه به تنهایی
دسته جمعی
و در محضر عام
انجمن ساخته، فتوای شقاوت خواندند
و شقاوت راندند

داستان را کشتند
داستان را
با تمامیت اندامش
کاوازه شد و پای گرفت
به جهنم بردند
قهرمانان مخنث
سر نوشتش را
در دفتر بدنامی و تاریک
لجن مالیدند
داستان را
قهرمانان زبونش

به زبونی بکشاندند
و پایان زبون بخشیدند
داستان در تب بی شخصیتی جان کندو
از غم بی هنری زخمی شد
هیچ مردی، سر از اقصای شهیدانش
بانگی نکشید
که سزاوار ستایش می بود
داستان را
هم بدان زعم که بیرونیهاش
آرزو می بردند
تیرباران کردند
متن این فاجعه چندان خون داشت
که نسیم
از گذرگاه به سنگینی مرگ پدران
تلخ و جانکاه وزید
خوان پر نعش فراچیده نشد
مهمانان‌شرور
نطع قربانی و بیداد دگر گستردند
کرکسان
لاشخواران بد آموخته
سیری نپذیر
بی محابا خوردند
بی محابا بردند
محتضر را که

با دو چشمش در مرگ
و دو بازویش در تنهایی
آفتابی شده بود
به سیه چال فراموشی و گودال عفن بسپردند
و سراینده ء اصلی سرافرازی را
با نگاهان و دلش
که هنوز
به بلندی های
سنگر و حادثه می کند، اهانت کردند
و حضورش را که
با نمازی ممتد
جاودانی می شد
بی طهارت کردند.
داستان را کشتند
با سه ملیون علیل و کشته ش
با دو بالای چنین آواره ش
و یکی مخجرکه
روزگاری
منبر و مسجد آزادی بود
چون زن بدکاره
سنگسار ابدیت کردند
داستان را کشتند.

تابستان ۱۳۷۲ - کابل

(...)

برای آمدنت شاخهء گلی دارم
به رفتنت اشکی
چه با شکوه فرا می رسی !
چه بی خیال سفر می کنی !

(...)

در پرده های نازک شیدایی
یاری نمانده است که بنوازد
آوازهای عاشقی ما را
کس نیست تا ز باغ برون آرد
منظومه های روشن **دریا** را

یک دریچه

می وزد هردم به گوشم زنگ آرام صدایت
می گریزم سوی تنهایی و می میرم برایت
اندکی تا دست می یابم به روزان گذشته
بوسه واری می شکوفم از گریبانم به جایت
روزگاری را که چون مه می تراویدی به بامم
تازه می سازم، فرامی خوانم از لبخندهایت
تا به آیین درختستان پر از یاد تو باشم
یک دریچه تا ابد باز است در دل از هوایت

رفتن

یارا ای یارا کجا این همه بی ما رفتن؟
و چرا این همه تلخ، این همه تنها رفتن؟
رسم یاری و بزرگ آینه پنداری نیست
رخت برداشتن و یك رهه زین جا رفتن
آنقدر ها به گلسرخ نه زیبا آید
ریشه در آب سیه کردن و بالا رفتن
تازه افشانده ای از گرد سفر دامانت
آی همزاد مخوان نغمهء فردا رفتن
ما و دریای گل سرخ خیالت ماندن
تو و این واحه رها کردن و صحرا رفتن

سر راه تو

سر راه تو گاهی ناله گاهی نسترن بودم
به رنگ آرزو هر جا گلی بشکفت، مــن بودم
در آن فرصت که پاییز آب می شد در خـیالاتم
حضور یادهایت باغ بود و من چمن بودم
گرانجـانی و تلخی از جدایی آتشم مـی زد
گریبان شعله می پیمود و غـــم در پیرهن بودم
گل سوری به دشت و بانگ ساری در درختستان
ز جنس ناله هر کس داشت، باوی همسخن بودم

چه دیدم بی تو دردوری خدا دانست و تنـهایی
که با دریای صد هـــا ناله دریك انجـمن بودم
وطن گم کـــردهٔ آواره گـرد نابسامانی
غریبی در بیابانهای درد خـــویشتن بـودم

برادر!

برادر! از برادر قــاتلان یـاری نمــی آید
ازین نامرد هــا بوی وفاداری نمــی آید
همه بیدرد های خــون و لبخندند مردم را
از اینان جز دورویی جز دکانداری نمــی آید
در آن منزل که از پستان شب بیداد می دوشند
جرس خون مــی فشاند بانگ بیداری نمی آید
به آوای غلامــان نیست جز آهنگ مزدوری
از این زنجیر جــز بانگ گــرفتاری نمــی آید
از این فریاد آباد مظــالم، زین بساط خون
به جز ظلمت نمی خیزد به جز زاری نمی آید
چه برگ مردمیت میتوان برداشت از قــومی
که کار از دست شان جز مردم آزاری نمــی آید
به جــان خویشتن افتاده اند آزادی و آتش
بلندی ها کمر بندید ! غم خواری نمی آید
تو سر بیرون کن از میدان برادر کاین افق ها را
سواری نیست، طبلی نیست رهــواری نمی آید
کابل - ۱۳٦۷

فراموشی

درد دل، غمنامهء دریا، فراموشم شده
داستان عشق سر تا پا فراموشم شده

رنگ باغ از خاطر پاییز بندم رفته است
خنده های نازك لیلا فراموشم شده

لحظه هایی را که عمری پروراندم چون نفس
آن خیالات، آن همه رویا، فراموشم شده

ساز برهم خورده ای جان و تنم را می نواخت
یار عنوان کردمش، اما فراموشم شده

طرح موزون، نقش رنگارنگ، پایان جمال
آنچه خوانا بود از آن حالا فراموشم شده

سفری

آیینه شکست آیینه دارم سفری شد
باغم به ره افتاد و بهارم سفری شد
امروز عزا دار دل مرده‌ء خویشم
دیروز دعا خوان مزارم سفری شد
بیکس تر از آنم که توان برد گمانش
یاران بشتابید که یارم سفری شد
جان بود و جهان گوهر نو یافته‌ء من
هیهات همه داروندارم سفری شد
از لطف، همه شیر و از آداب، همه شهد
اسباب خوشی، رونق کارم سفری شد
پاییز فراز آمد و گسترد بساطش
طاووس پر از نقش و نگارم سفری شد
دل بود و نفس بود و تمامیت من بود
آرامش خاطر ز کنارم سفری شد
اسباب رفاقت سخنش بود و نگاهش
مجموعه‌ء قدسی قرارم سفری شد

پارسی

گل نیست، ماه نیست، دل ماست پارسی
غوغـای کُـه، ترنم دریاسـت پارسی
از آفتاب معجزه بـردوش می کـشد
روبر مراد و روی به فرداست پارسی
از شام تا به کاشغر از سند تاخجن
آیینه دار عـالـم بالاسـت پارسی
تاریخ، را وثیقهء سبز شکـوه را
خون مـن و کـلام مطلاست پارسی
روح بـزرگ و طبل خراسانیان پاك
چتر شرف چـراغ مسیحاست پارسی
تصـویر را، مغـازله را و ترانه را
جغـرافیای معنـوی مـاست پارسی
سر سخت در حماسه و همـوار در سرود
پیدا بود از این، که چه زیباسـت پارسی
بانگ سپیده، عرصهء بیدار باش مرد
پیغمبر هنر، سخـن راست پارسی
دنیا بگـو مباش، بزرگی بگـو برو
ما را فضیلتی است که ما راست پارسی

انجمن نویسنده گان افغانستان
و
وضع کنونی آن

عاصی

در افغانستان بزرگترین مرکز فرهنگی-ادبی و یگانه نهاد اجتماعی که به مثابهء کانونی سراسری، دست آوردهایی بالنده در عرصهء شعر، داستان، ادبیات کودك، ترجمه، نقد و پژوهش به زبانهای فارسی دری، پشتو و اوزبکی داشته است «انجمن نویسنده گان افغانستان» است که از آغاز دههء شصت خورشیدی با نام اتحادیهء نویسنده گان جمهوری دموکراتیك افغانستان بنیاد نهاده شد و از این به بعد از لحاظ مشی نشراتی و موضع گیریهای فرهنگی تحولاتی در فعالیتهایش پدید آمد تا چند سال بعد به «انجمن اسلامی نویسده گان افغانستان» مسما گردید، و اکنون در یك حالت نیم جان و نزع در کابل نفس می کشد.

من یکی از اعضای آن انجمن و مسؤول روابط خارجی اش هستم. انجمن نویسنده گان افغانستان از آغاز کار تا امروز دارای تشکیلاتی مسلکی و اداری بوده است که در بخشهای شعر، داستان، نقد و پژوهش، جوانان (که بیشتر با جوانان قلم به دست در دانشگاهها، مدارس و دبیرستانها سروکار داشت) ادبیات کودك، روابط خارجی و ترجمه فعالیت بسزایی داشته است.

البته پیشینهء انجمن های ادبی و حلقات و مجالس فرهنگی در افغانستان باز می گردد به آغاز قرن بیست که رسماً به نامهای انجمن ادبی کابل، هرات، ادبستان قندهار و غیره فعالیتهایی به خاطر زنده نگهداشتن و ترویج هنر و ادب داشتند، که دروازهء هر کدام، در مقاطعی از زمامداری های فرهنگ ستیزان و فرهنگ فروشان دهه های گذشته بسته شد و به نحوی از انحا در کارهای شان ممانعت به عمل آمد.

تا جایی که مربوط به انجمن نویسنده گان امروزین افغانستان می شود، باید گفت که در آغاز، هدف ایجاد آن به وجود آوردن هسته ای مرکزی، برای تجمع قلم به دستان زیر چتر سیاسی و تبلیغات رژیمهای طرفدار شوروی در دوران حکومتهایشان بود که به وضوح در آثار چاپ شدهء آن روزگار به چشم می خورد.

انجمن در آن روزگار (۵۹ تا ٦٦) به مرکز انتشاراتی و تبلیغاتی نظام حاکم تبدیل شده بود که پیشقراول آن، کمونیستهای مانند: «سلیمان لایق»، «بارق شفیعی»، «دکتر اسدالله حبیب»، «ده نشین»، «دستگیر پنجشیری»، و «عبدالله نایبی» بودند و آن وقتها مجلهء ژوندون به مثابهء ارگان نشراتی انجمن در کنار چاپ کتب به زبانهای فارسی دری و پشتو و گاه اوزبکی، نشرات داشت که تحمیل فرمایشات از مقامهای بالایی جز و برنامه بود. آن مجله بیشتر در خدمت مرام و اهداف آن خود فروخته ها بود. آنچه در مجلهء ژوندن آن روزگار واقعاً قابل توجه است تلاشی فردی است که از طرف مدیر مسؤول آن به خاطر حفظ نوامیس زبانی و تا حد توان پخش و انتشار فرهنگ سالم روشنفکرانه و معرفی جنبه های اصیل و روشنگرانه ادبیات معاصر در مجله صورت گرفت. با منتخباتی که از شاعران بنام گذشته به مناسبتهای خاص چاپ شدند، مانند «استاد خلیلی»، «داوی»، «طالب قندهاری»، «عشقری»، «نوید»، «جلوه» و دیگران.

می ماند پخش و اشاعهء ادبیات مبتذل و چاپلوس که همان تجلیل از انقلاب اکتبر، روز تولد لنین، وصف کشور شوراها، پل دوستی، سرباز شوروی و ستایش و بزرگداشت از سربازان مرده و زنده، لشکرهای روس در افغانستان که با بیرحمانه ترین وجه مشغول کشتار مردم افغانستان بودند. انجمن تقریباً مجری برنامه های فرهنگی رژیم حاکم و حزب حاکم بود و در همین روزگار بود که «سلیمان لایق» از دفتر تبلیغ و ترویج حزب نامهء رسمی عنوانی نهادهای فرهنگی به خاطر پشتیبانی از روسها و نوکرانشان صادر می کرد و درین کار چندان کمونیستی عمل می کرد که از آن طرف بام می افتاد و حال آنکه در این روزگار سعی بر آن است تا طوری عمل صورت بگیرد که ازین طرف بام...، بی آنکه اولویتهای ارزشها، معیارها و ضوابط را در نظر گرفته آیند.

پس از مرگ «برژنف»، «چرنینکو» و «آندروپوف» و متزلزل شدن موقف کارمل (پرچمی های) و روی کار آمدن «گورباچف» و پدیدار شدن نوعی دموکراسی در شوروی آن وقت یخهای نازکی از سیاست و نظامیگری در افغانستان نیز شکست و با حضور دکتر «نجیب الله» نوعی آزادیهای نیمبند و انعطافهایی نیمرخ نیز پا بگرفت و انجمن نویسنده گان نیز ناگزیر به تغییر و تعدیل در سطوح برنامه های کادری و نشراتی شد. یعنی در اساسنامهء انجمن تغییراتی به میان آمد که از جمله انتخاب رئیس غیر حزبی که می توانست غیر حزبی علاقه مند به مشی نشراتی رژیم و حزب باشد که «اکرم عثمان» از بهترین انواع این اجناس بود. باید گفت که قبل از آن رئیس انجمن حتماً باید حزبی و عضو هیأت رهبری دولت می بود که «اسدالله حبیب» و «دستگیر پنجشیری» از این دست بودند. نیز فراموش نکنیم که بودجهء مصارفاتی انجمن را دولت می پرداخت و ازین لحاظ نیز به اصطلاح دستی زیر سنگ داشت، و تا اکنون این مدیونیت کارهای انجمن را تا حدی به محافظه کاری می کشاند.

گفتیم که شیوهء دولتی فرهنگ و نشرات توأم با آزادیهایی شعارگونه در

زمان «نجیب» نضج یافت، در حالیکه خطرناکترین عملیات نظامی در قندهار، ژور (پکتیا) تنگی واخجان (لوگر)، جلال آباد، پروان، پغمان کابل و زنجان (هرات)، درشت ترین رقم کشتار، قساوت و شقاوت را در دوران «نجیب» می سازد که وحشتناکترین مظالم را نیز با خود داشته است. باید یاد آور شد استفاده از شعار دموکراسی، ابتکاری بود که قلم به دستان عرصه، مقاومت در سایهء آن به پخش و نشر آثار شان بپرداختند و به صورت گروهی غیر دولتی و غیر حزبی قد افراشتند و برای نخستین بار رگه های شعر مقاومت در فرهنگ تك حزبی ریشه دوانید.

یك نام تابناك را در سراسر فرهنگ مقاومت نباید فراموش کرد که از درون انجمن به مثابهء پرچمدار این عرصه جوانان را راه نمود و گره گشود، آن نام تابناك، استاد بزرگوار و ارجمند حضرت واصف باختری است که با فراهم شدن اندك فرصت، حداعظم تلاش را به خاطر شکل گرفتن فرهنگ و معنویت، مقاومت به خرج داد و قلمزنان عزیزی چون «پرتو نادری»، «جلیل شبگیر پولادیان»، «لیلاصراحت روشنی»، «حمیدالله مهر ورز»، «قدیر روستا پدرام»، «ثریا واحدی»، «خالده فروغ»، «عبدالسمیع حامد» و دیگران را پرورش داد.

با انتخاب «رهنورد زریاب» (داستان نویس و مترجم) به حیث رئیس انجمن، کار یکسره به دست غیر حزبی ها افتاد و جریان فعالیتها، رنگ دیگری به خود گرفت، جریدهء قلم در کنار ژوندون به اعتبار ارگان نشراتی انجمن آغاز به کار کرد، سیمینار ها و تجلیلها از شخصیت ها و آثار به عمل آمد و تلاش به خاطر خود کفا شدن انجمن تا حدی جنبهء عملی یافت. اینها مایه های امیدواری برای آتیهء درخشان انجمن به شمار می رفت.

«زریاب» پس از دو سال ریاست یکباره استعفاء داد و به جایش «پویا فاریابی» (نویسنده و استاد دانشکدهء ادبیات دانشگاه کابل) برگزیده شد و

قرار بود تا مجله یی دیگر به نام سیمرغ در کنار ژوندون و قلم به فعالیت نشراتی بیاغازد و قرار بود افقهای تازه یی پیموده شود که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و همانگونه که از اثر بمب و راکت سایر نهادها و ادارات و حتی کوچه و پسکوچه ها صدمه دیدند و نابود شدند و معنویت نماند، انجمن نویسنده گان نیز در تمام ابعادش مورد تعرض و تجاوز و غارت قرار گرفت و باقی مسایل. حالا از آن همه به نامی دلخوش هستیم و اگر انجمنهای مماثل به خصوص در قلمروهای زبان فارسی دری ایران و حلقات و کانونهای ادبی به مدد نرسند و دولت توجه جدی نکند، شاید تا چندی بعد شاهد برباد شدن این فیروزهء بو اسحاقی باشیم. انجمن نویسنده گان افغانستان از بدو ایجاد تا غارت و احتضار اضافه از (۲۵۰) جلد کتاب در زمینه های مختلف به چاپ رسانده است. اگر از آن جمع فقط هشتاد کتاب را با ارزش و اهمیت تشخیص بدهیم که دقیقاً از این همکرده بیشتر خواهد بود، بازهم برای کشور فقیر ما بی سابقه و مورد مباهات است.

به امید بازسازی این انجمن

(نقل از مجلهء شعر «ویژه نامهء افغانستان» چاپ ایران)

سال ۱۳۷۳



Asi's cry in Darya's voice



Selected and Compiled
by
Sarwar Anwari

June 1997


سال خون، سال شهادت
از جزیره خون
دیوان
عاشقانهٔ باغ
از آتش از بریشم